

MS.-30

MS.-30
INSTITUTE
OF
ISLAMIC
STUDIES
★
McGILL
UNIVERSITY

کز زیارت بشود بین رود
 کت و ایستاده ایستاده
 زانکه شاکر کرد زیارت
 فضل کرد و لطف نمود و مرید
 در لب و کشتن خدا شکر و زیارت
 با تو میجون و جان و هو بود
 حکم واری بین بکشتن خوش
 خوش بکشتن کار و از انان
 ای ای هر چه مفتاح الفتح
 به زیاده کردن خانه بود

ایضا **حسام الدین** گوید
 که گذشت از بهشت شوی
 عمت عالی تو ایمر تجا
 بی کشد این را خدا و اندکجا
 کردن این شوی را بسته
 بی کنی آشوی که دانسته
 شوی پویان کشته فایده
 نابدید از جا بی کش نیست
 شوی را چون تو میباید
 کز خون کرده تو باش افزوده
 چون چنین خواهی خدا خود
 مید حد حق آرزوی متقین
 کان الله بوده در ماضی
 تا که کان الله پیش آید جزا
 شوی از تو هزار شکر را
 در دعا و شکر کفها بر آ

ران ضیا گفتیم حسام الدین
 که تو خوشیدی و این دو وصفها
 کین حسام و این ضیا یکست
 نفع خورشید از ضیا باشد یقین
 نور از آن که در میان از ضیا
 آن خوشید این در میان از ضیا
 شمس از آن ضیا خوشید یقین
 و آن ضیا را نور خاند
 پس چون عالی از نور خاند
 پس از آن نور خاند
 چون بر آید از آن ضیا

انشا

۳

از مسلمانان فکند از امان
 در خرابی که نشسته رخت خود
 از مسلمانان فکند از امان
 در خرابی که نشسته رخت خود
 از مسلمانان فکند از امان
 در خرابی که نشسته رخت خود

عاشق هر پیشه و مطلبی
 چون بدان آسیب دست یابد
 هم بر آن بوی تنند و میرند
 هر کس را هست امید یاری
 باز در بستنش و آن در بست
 چون در آمد خوش و ناخوش
 مرعش سلخه بزدان
 بیند آن معشوق را با آن
 پس قرین میگرد از دق و آن
 که زبان کردم عسک را کور
 از غوایی مرو را آزاد کن
 سعد وارش ایچمان و آن
 که چه غوی آن عنوان هست
 که حواره خلق را خواهد بداد

ماهی در بطن او افتد از امان
 مدیچین آید راه دار میبکشد
 او غوان را در دعا در میبکشد
 بر چه زهر و بر و نریان بود
 او غوان بوندان مشتاق بود
 حدیث بنبش ایشان در بختان
 در زمانه هر چه زهر و نشت نیست

نشد
 بود نیست

کرمی را که کز آید نیش
 کرمی را که کز آید نیش
 کرمی را که کز آید نیش
 کرمی را که کز آید نیش
 کرمی را که کز آید نیش
 کرمی را که کز آید نیش

خلق خاک بود آن ملک و ملک
 هم چنین بپوشید این ملک و ملک
 زینت این از این ملک و ملک
 زینت این از این ملک و ملک
 زینت این از این ملک و ملک
 زینت این از این ملک و ملک

زین

مرد را گفتد کین معبود است
دعوت اهل ضلالت بچوشت
زید یک ذاست بر آن چو
کرتو خواهی کوترا باشد شکر
منکر از چشم خود آنوب را
چشم خود بر بند زان خو چشم
بلکه از و کن عاریت چشم و نظر
ناشوی این ز شیری و میلا
چشم او من باشم و دست و
هر چه میگرد هست بجا و شد

**حکایت آن واعظ که بامداد آغاز تذکیر و عای
ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی**

آن یکی واعظ چو برخاست
دست بر میداشت بار چشم
بر همه تخرکنان اهل خیر
می کردی او دعا بار صفا
بر بدان و مفسدان و طاعنان
قاطعان راه را داعی شدی
بر همه کافر دلان و اهل در
می کردی جز جیشاندن دعا
که از خرد و در و مشغول کردی
در جفت و در سانس و می دانند که زنی در خلد
که از آنکه زنی در خلد
که از آنکه زنی در خلد
که از آنکه زنی در خلد

[illegible]

بذلك

[illegible]

فتم کن کان حکم باشد و زمین
که بجهنم باد اینج باد آسمان
در خون بوف باران
که فلاخان زنی چون باد
جاد که در دزد کند کامها
ای باری رود یا جامها
باد وزان

بی نوری که در نهان شود
 بی جلالی که در عجب آن شود
 تا که این هر دو صفت جلا شود
 بارها زینین این بد کرده
 آن نمیدانست عقل پای
 آفتابش تنگ آورد آن
 بی طریق و بی رفیق و بی
 آفتابان کین زت در آن جره
 گفت صوفی بادل خود کای
 لیکن نادانسته آرمایه
 از شما پنهان کشند کیم
 مردوق باشد چو بخ حظه
 همچو گفتاری که میگردان
 نیست در سوراخ گفتار
 این همی گویند و پندش
 چو پنهان خانه آن زنی

از شما پنهان کشند کیم
 لیکن نادانسته آرمایه
 از شما پنهان کشند کیم
 مردوق باشد چو بخ حظه
 همچو گفتاری که میگردان
 نیست در سوراخ گفتار
 این همی گویند و پندش
 چو پنهان خانه آن زنی
 از شما پنهان کشند کیم
 لیکن نادانسته آرمایه
 از شما پنهان کشند کیم
 مردوق باشد چو بخ حظه
 همچو گفتاری که میگردان
 نیست در سوراخ گفتار
 این همی گویند و پندش
 چو پنهان خانه آن زنی

از شما پنهان کشند کیم
 لیکن نادانسته آرمایه
 از شما پنهان کشند کیم
 مردوق باشد چو بخ حظه
 همچو گفتاری که میگردان
 نیست در سوراخ گفتار
 این همی گویند و پندش
 چو پنهان خانه آن زنی

باز گفت آزاد باشد یا سو
 یک پسر دارد که اندر شهر
 گفت صوفی مافقر و زار
 کی بود این کفویش از زو
 گفتو باید هر دو جنت اندر
 کی بود هر یک فقر و آرم
 جامه یخی آملس و نیچی پل
 با کوبه از آن کی شد هم نش

کی کم از باجان و دل عرو
 خوب و نیک چاک و کیت
 قوم خاقان مال دار و عشق
 یک در این خوب و در ی یک
 و زنت نک آید بماند از تیا
 چون شود هر یک با قوت و
 عیب باشد نزد از ایش
 کی شود هر از عنقا با
 حب

گفت کفتم من چنین غذا بخور
خان مال و زر ملول خودم
مقصود ما سراسر است و باک و
از صحنه عذر در نویشت

ازنی

از ناله زار و دشت زار و دشت زار
برگ زرین و دشت زار و دشت زار
دشت زار و دشت زار و دشت زار
دشت زار و دشت زار و دشت زار

کند کفر و شرک و ایشا عت
معالجت کردن برادر و بلع و بلع و بلع
بوی سرکین سگ و بان بهوش آمدن
خلق را براند از وی آید
سگ و بوشش برده چون راز
کو بکف سرکین سگ و بوشش
چونکه بوی آن حدت باقی
ساعتی شد سر و جنبید که
کین بخواند افسون بگویند
جیش اهل فساد آنست بود
هر که اشد بیعت شود
مشکنازان جنس خوانده
کرمر کوز است آن سرکین
چون نزد بروی شمارند

تا عدا جش رنجه بیندگان
پس نهاد آن خیز برین او
داروی مغز بیدار دهنده
مغز زشتش بوی باخوش
خلق گفتند این فسق
مروده بود افسون بفرایش
که ز ناز و غمزه و لبر و بود
لاجرم با بوی بد خو کرد
کاندرون پشک زارند
بی نکر و اند بجز بوی خود
او هم جسم است و پیکر چون

میکند و درم و درم و درم
میکند و درم و درم و درم
میکند و درم و درم و درم
میکند و درم و درم و درم

پیدمان بی امتحان که اگر
 بی شک بیفتند امتحان از عالم
 چون بیفتند در این بیفتند در این
 هیچ عاملی افکند در بین
 و میان کند مایه ای
 اعتمادی کن بحفظ حق تمام
 و اعتقاد خوب بابر حق
 تا نکند دجانت ازین جزا
 آزمایش پیش آرد زاندا
 امتحان حق کنای کج کول
 پیش آرد هر دی بایند گان
 کچه داریم از عقیدت در
 امتحان کردم دین جود
 که کد باشد بحال این کرا
 هست عذرت از کناه تو
 توجه دانی کردن او را
 امتحان خود را کن انکدر
 مانع آئی ز امتحان دیگران
 پس بدانی کاهل شو کجا
 گفت خود را اندر انکن همین
 تا یقین کرد در صرا ابقان تو
 پس امیرش گفت خامش کن
 کی رسد مرید را کو با خدا
 بنده را کی زهره باشد کوفو
 آن خدا را میسند کو امتحان
 تا بیا ما را نماید آشکار
 هیچ آدم گفت حق را که ترا
 تا به بنیم غایت حلیت شما
 عقل توا ز پس که آمد خیره
 انکدا و افراشت سقف آسمان
 ای ندانسته تو تر و خیر را
 امتحان خود چو کردی بی
 چون بدانستی که شکرد آ

[illegible]

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء انفس

واحدة خاصة اتحاد داود وسليمان وسائر نبيا عليهم السلام

کہ اگر کسی از ایشان را مکرشوی ایمان بھیجے

درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی از

از هزار خان و بران کنی که آئینه و برآشود و یک دیو

فایم بخاند که لا قری بن احد منهم و لعل یغیبه شیایا

پس خطاب مدبر داد او را **صلی** که این پیغمبر سید الوفا
 داد و از آن تفکر زین **این** و مدبر درد امداد و غم

دل مندا و بد رستگاری
ره منده در دل مندا و دم

مسلک ما خاندان

نفس واحد

۱۵۳۵ هـ

[illegible]

این مثال نور مدد مثل نی
مثلهای نور مدد را در نی
بدوهای کند را بدوهای
روح و اصل در بقا پاک
گفتت هان تا بخواجه
زود بار روح قدس سالکان
پس خداوند ویکانه نیستند
چند کس نشینند در دنیا
نور حق را چراغ و شمع و
یک بود بر مرده دیگر
هم میرد او بهر نیک و بد
خانه همسایه مظلم کی شود
نور این خانه جوئی این همسایه
این مثال جان حیوانی بود
بار از هند و ی شب چو ماه
نور آن صد خانه را تویش
بار چون خورشید جا اقل
نور زاهد از در نور حیات
سازد نور حیات را
نور زاهد از در نور حیات
سازد نور حیات را

و بنا کردن سلمان علیه السلام
غیب رسیدن
چون سلمان کرد آغا زبنا
یال چون کعبه چایون چون
دینا ان دیده میشد کردنی
درین غریبه چون مناهای دگر
درین غریبه چون مناهای دگر

[illegible]

در سینه خفته زده بر لب
 عاشقانه باقی خواست
 منقذ است از میان درد و کلام

ظاهر آن شاخ اصل میوه
 با طعم میوه میوه شاخ است
 گریه و میل آمد و غیر
 کی نشاندی باغ بلبل
 پس بمعنی آن شجر از میوه
 که تصویر از شجر بود و کلام
 مصطفی زین کف کا زین
 غلب من باشند در زین کلام
 بر این فرموده آن دو
 مؤمن السابغون الاخر
 که بصورت من زاده ام
 من بمعنی جد و اجداد ام
 گزینایی من بدش سجد
 و زین من رفت بر جفم

پس زمین را بشک در معنی بد
 پس ز میوه نادر در معنی بد
 اول فکر آخر آمد در عمل
 خاصه فکری که بود و این
 حاصل اندر یک زمان است
 نیست بر این کار و این
 دل بکعبه میوه در جفم
 این دراز و کوتاهی مجسم
 چون خدا مجسم را تبدیل
 روز و شب بسیاری در کشتی
 در پناه جان جان بخشی
 کشتی اندر رفته ره میوه
 مکمل از چوب آید خوش
 یکم که کن برین و بر این
 کوه پیری چون روی ز نیل
 هر دو در ضلالتی و در نیل
 مین میوه ای بیخ و بیخ
 آتش فتنه زنی حال است
 ایضا در این انداز است
 یکرنگ

کمال این کمال
 در سینه خفته زده
 عاشقانه باقی خواست
 منقذ است از میان درد و کلام
 ظاهر آن شاخ اصل میوه
 با طعم میوه میوه شاخ است
 گریه و میل آمد و غیر
 کی نشاندی باغ بلبل
 پس بمعنی آن شجر از میوه
 که تصویر از شجر بود و کلام
 مصطفی زین کف کا زین
 غلب من باشند در زین کلام
 بر این فرموده آن دو
 مؤمن السابغون الاخر
 که بصورت من زاده ام
 من بمعنی جد و اجداد ام
 گزینایی من بدش سجد
 و زین من رفت بر جفم

پس زمین را بشک در معنی بد
 پس ز میوه نادر در معنی بد
 اول فکر آخر آمد در عمل
 خاصه فکری که بود و این
 حاصل اندر یک زمان است
 نیست بر این کار و این
 دل بکعبه میوه در جفم
 این دراز و کوتاهی مجسم
 چون خدا مجسم را تبدیل
 روز و شب بسیاری در کشتی
 در پناه جان جان بخشی
 کشتی اندر رفته ره میوه
 مکمل از چوب آید خوش
 یکم که کن برین و بر این
 کوه پیری چون روی ز نیل
 هر دو در ضلالتی و در نیل
 مین میوه ای بیخ و بیخ
 آتش فتنه زنی حال است
 ایضا در این انداز است
 یکرنگ

کوه پیری چون روی ز نیل
 هر دو در ضلالتی و در نیل
 مین میوه ای بیخ و بیخ
 آتش فتنه زنی حال است
 ایضا در این انداز است
 یکرنگ

چون برین پی تو شکم از من و فاضل که بود
دانه هم از دور سرافقت نیاید
پند بانی احق و فاضل که بود
دانه هم از دور سرافقت نیاید
پند بانی احق و فاضل که بود
دانه هم از دور سرافقت نیاید

که دزدان دفع دزدان و دزدان
 قصد شد از خراسان آن هم بود
 حارسان بر نام اندر دار و بر
 هفت بود از ایشان بر سر

بد شاهانت این بی رشت
 بخش محضت این از رحمت
 خیرین کردن سلیمان علیه السلام هر روز
 بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایام

هم چنانکه شد سلیمان نزد
 جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
 که برآمد مویها از وجود
 جوش و موجش هر بقاصد
 سوی ساحل میفشاند
 الصلا کفتم ای اهل الرضا
 کین ز طاعت رضوان و رضا
 پس سلیمان گفت ای پیکان
 سوی بلقیس و بدین دین

پس بگویندش بیا اینجا تمام
 ز و کان الله یدعوا لاله
 چنین بیا اطلب و تطلب
 که فتوحست این زمان و فتح باب
 ای که تو طالب نذر تو نم
 تا طلب یابی این یار وفا
 ملک بر هر زن تو آدم و آدم
 تا یابی همچو او ملک خلوه

سبب هجرت شیخ ابراهیم آدهم قدر الله
 سر و ترک بادشاهی و ملک خراسان

او می دانست کان کعبه ایست
 فارغش از واقعه ایست
 عدل باشد یا بسان کاهن
 بی بیست جوی زان برامه
 بیست به مقصودش از انانیت
 چو مشتاق خیال آن خطاب
 ناله شریک و تنهیدید و حیل
 پس حکیمان گفته اند این گهنا

از دوا و جیح یکد فتمیر خلق
 از کد کدنه های چیت این که
 از نیتین بطنبور و جلیق
 مینیتین کدنه کار و نیت
 مؤنیهان کدنه آواز نیت
 نقر کرد اند هر دو دم ایم

ماهی خجری آدم بود و ده
 در شبست آن ماهی از نیت
 که جویبار خجست آب از نیت
 باران آمد از نیت این که
 یک جوی خجست از نیت این که
 یک جوی خجست از نیت این که
 یک جوی خجست از نیت این که

پیرده دار تو درت را بر کند
 جمله ذرات زمین و آسمان
 باز دیدی که با عبادان کرد
 آنچه برفز خون زدن آن بجز
 آنچه آن بابل با آن بیل کرد
 و آنکه شک انداخت و آنکه
 شک بسیارید بر اعدای تو
 که یکویم از جنابات جهان
 مشغول خندان شود که چل
 دست بر کافر کوا می دهد
 ای نموده صد حق در فعل
 جز و جزوت لشکر او در
 که یکوید چشم را کور افتا
 و بر دندان کوبید و بنماوا

از کرده سنده صم و دهان
 ای تو در سگار خود را باخته
 دیگران را تو خودت را خسته
 تو بر صوف که آبی پیسته
 که من آن را که آن تو پیسته
 که من آن را که آن تو پیسته
 که من آن را که آن تو پیسته
 که من آن را که آن تو پیسته

دست و پا باختند در دوزخ
قلب چون آتش شد زان
اندازن بونور در دزدان
لازان قلمندو پاکان
زده بودند از کافران بود
لباس شریف بنی پاکان بود

صمیم مار و پوس می خورد در گز
می جوید بیابان که در زمین
شاه دین را منکر کی داد آن
کین نظر کرد دست ایلمس لعین
کی توان اندود این جور پیدا

جبهت اندر خم کلندر خبر
ایجهان خمت و دیجوئی
پیدا کردن سلمان عم که صالح است اکامرا لله
جهدت در ایمان تو یک ذره غرض نیست
مرا اثر نفس تو و نرد حسن تو و نرد در ملک لق

خود بر بینی جو چشم تو باز شود بنور الله تعالی
 حین بیا که من معلوم دهم
 و ربود شهوت امیر شهوت
 بت شکن بودت اصل
 کردد آیتم ای رهی در شکن
 محمد و ابو جبریل در بخانه است
 او در کید سر نهند چون
 انبیا و کافران را است

آنکه کل تو بگو آید خدا
کند بی خاک و صد خاک
بدر نور آید بدست
بدر کوهش روی آید
که باشد کوهش آفتاب
چنین که باشد کوهش آفتاب
چنین که باشد کوهش آفتاب
چنین که باشد کوهش آفتاب

دود ازین ملک دود روزگار
چند بقیا چو دود روزگار
نقیصه از دود روزگار
از کوه ملک از کوه روزگار
کوه ملک از کوه روزگار
کوه ملک از کوه روزگار

مکتوبات سعادت بعد ازین
آن کشت الله اعلمه بالیقین
بقیه قصه اهل السلام
سلیمان علیه السلام
کفت با خود اینچنین زهره کرا
این نباشد آدمی مانا نیست
ماهی کردم شب به طلب
کفت اشرام بر که جت ها
چون می جوئی ملاقات آله
چون پری از آدمی شناید
خلق کی بیند غیر ریش و
محو عتقا در جهان مشهور
جمله عالم از ولافتند لا
مخلی افتاد بر بقیس و خلق
مردگان از کودتین سر برزدند
نک ندائی میرد از آسمان
شاخ و برگ دل می کردند
مردگان را و راهبند از
کافهای سوره جمله برزدند
یکدگر را مژده میدادند
زان نذر دنیا می کردند
از سیدمان آن نفس جو با صو

کافهای سوره جمله برزدند
یکدگر را مژده میدادند
زان نذر دنیا می کردند
از سیدمان آن نفس جو با صو
منطق الطیر سلیمان علیه السلام
بانی غایت فرستاد
کلی غریب با دست بوی
کلی غریب با دست بوی
کلی غریب با دست بوی
کلی غریب با دست بوی

قصه اهل السلام
سلیمان علیه السلام
کفت با خود اینچنین زهره کرا
این نباشد آدمی مانا نیست
ماهی کردم شب به طلب
کفت اشرام بر که جت ها
چون می جوئی ملاقات آله
چون پری از آدمی شناید
خلق کی بیند غیر ریش و
محو عتقا در جهان مشهور
جمله عالم از ولافتند لا
مخلی افتاد بر بقیس و خلق
مردگان از کودتین سر برزدند
نک ندائی میرد از آسمان
شاخ و برگ دل می کردند
مردگان را و راهبند از

منطق الطیر سلیمان علیه السلام
بانی غایت فرستاد
کلی غریب با دست بوی
کلی غریب با دست بوی
کلی غریب با دست بوی
کلی غریب با دست بوی

سخت آمدار رضیعیم معتمدا
پس بیاوریم که بسیار زنجار
شش جهت حاجی ز صور
مُصطفی را بر زمین نهاد
چشم می انداخت آن دم سو
کین چنین بانگ بلند آذر
چون ندید او خیره و نمود
باز آمد سویی آن طفل را
چرب اند رخیرت آمد بر
سوی منزه داید و باد
مکیان گفتند ما را این
ریخت چندان اشک و این
سینه کو بان آغیان بگریخت
حکایت آن پسر که کلات کرد حلیه را بهشت
پیر مری پیش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروخته
این جگرها را ز ما نم سوخته
چون بگریخت و در کلات
چون بگریخت و در کلات
چون بگریخت و در کلات
چون بگریخت و در کلات

گفت بر لبانم چون در آن حالت بدیدم را
 بجز آنکه در حرمت اندر حرم
 ساعی بادم خطی میکند
 ساعی سنگ آید میکند
 باد با حرم خنما میدهد
 سنگ و کرم فم ویشا میدهد
 کاه طفل را بود و فقیهان
 آن خیالانی که دیدندی
 که شود چون بارگاه او
 دور شوای پرفتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پرتو
 این چه دم از وها افتد
 زین خبر جو شد دل دریا
 چون شنید از شکما پیر
 این عصاره انداخت آن پیر
 آن

غیبیان
 از که نام که در آن کون
 من شدیم غیبیان
 غیبی که طالع
 انقدر که یک من
 که یک خیمه خد
 خلق کنند
 آن

ایستغفر الله بعد از هر روز
باید که در سجده ایستاد
آن ندیدی کان بیا و قول
این عجب قرینت بر روی زمین
زین رسالت سنگها چو ناله
سنگ پیرمست در معبود
او که مضطرب اینچنین بر سر
خبر یافتن جد مصطفی علیه الصلوة والسلام
از کمر کردن حلیمه محمد را و طالب شدن او که دشمنانند

او بر در کعبه وارفتی در خوشن و یافتن او را
چون خبر یافت جد مصطفی از طعمه روز فغانش بر کلاه
وز چنان بانگ بلند و هرا که بمیلی میرسد از وی صدا
زود عبد المطلب دانست دست بر سینه می زد میکرد
آمد از غم بر در کعبه بسوزد کای خیر از سرش بر در
خوشتن را می نیدیم من تا بود هم از تو چون
خوشتن را من نمی بینم تا شوم مقبول این مسعود
کلاه که در کعبه بود در کعبه بود در کعبه بود در کعبه بود

حال ادای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ تو خواهم نمود
باد صد اقبال او محفوظ مانده
نار و صد طاعتش محفوظ مانده
ظاهرش را شش کعبه که من
باطنش را از کعبه که من
زبان بود در کعبه که من
کلاه که در کعبه بود در کعبه بود در کعبه بود

لیکن چنین شایه در میان خندان نشد
 و شکاف آسمان از شادیش ظاهر شد
 خاک چون سوسن شد زار و زایل
 چو خاک در جگر شد و از خاک خوش
 ظاهر شد باطلت باطلت خوش
 هر که با خود بهر بی باطن خوش
 تا شود معنیش باطن خوش
 ظلمت باطن را روشن شود
 آفتاب جانش را بنور وال
 هر که کوشد بهر آسمان
 پشت زبانی افغان
 ظاهر است از پیش در گلستان
 باطن تو گلستان در پیش
 قاصد او چون صوفیان روشن
 عارفان روشن چون خورشید
 عین بهمان کرده و خارج
 باغ بهمان که باغ آن خارج
 کای عید و کای دزدین در دای
 خار و خار و خار و خار
 تا کی

آفتاب جانش یابو ذوال
 هکد کوشد بهر یار و آسمان
 پشت زیرایش آرد آسمان
 ظاهرت از تیرگی افغان کن
 باطن تو گلستان در گلستان
 قاصدا چون صوفیان روشن
 با نیا نیند با هد نور
 عارفان روشن
 نمیش

تقصیر قصص بلقیس

تقیه قصه رحمتی بلقیس

نامکینی دو چار دانک عیسی نو
که شود زین کلر خان نادر
طفل تو که چیه که کودک خود
هر دو عالم خود طفیل او بد
ماجهائی را بد و زنده کنیم
خرج را در خد میش نهانیم
گفت عبدالمطلب کین دم
ای علیم الشیخان دود آمد
نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد مصطفی
که گشایش یابم و جوامد از اندرون کعبه نشوید

بوفوق چون کاشان به نور
 خیزد بلیق سعادت را شود
 وز نه ملک بسیار در شود
 و ز شادی چون کوهی در شود
 که من شاه و وزیر و کلاه
 من و فانی شدیم
 حصر با شدیم

شد مکمل بهر نیکو خرد
 گفت ای این را بیا در
 خلدی در دلش می دراید
 آن نیکو درویشی گوید
 از دین و دنیا که می گوید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در یکی را کاز مودم در گم
 مغنی الله گفت آن سینو
 گفت اهلنا فی حوائجنا لک
 صد خزان عاقل اندر دود
 هیچ دیوانه قلیوی این کند
 کند بدندی خزان آن تار
 بلکه جمله ماهیان در صفا
 بلکه جمله موجها بازی کنان
 پیل و کرک و چند اشکات
 بلکه خاک و باد و آب هر جا
 هر دوش لایه کنند این آسمان
 استن من عصمت و حفظ
 دین زمین گوید که دارم بر
 جلکان کیسه از زبرد و خند
 حاجت نور همان نجارم
 یوهون فی الحوائج هر گدا
 والتمنا ها وجدنا لک
 جمله نالان پیش آن دیان
 برخیلی عاجزی کد پیشتند
 عاقلان جان کی کشند
 جل بر ندکان بر او حسان
 ذوق و شوقش را عیان
 از دهای زفت و مود
 مایه زوایا بندم دی هم
 کفر و مکنارم ای حق گزما
 جمله مطوی عین آن دود
 ای که برآیم تو کردستی
 دادن حاجت از و امو
 دهنده شاعر از منتظر
 پیشان شعری از اندر شکر
 خاصه شاعر کو هر ارد ز فز
 آدمی اول جوین نان بود
 زانکه فوت نان سون بود
 سوی کاس و سوی غصه بود
 جان نماده و کف از غرض و فکر
 غش ناست و من شاعران
 غش ناست و من شاعران
 غش ناست و من شاعران
 غش ناست و من شاعران

سردی من شرح این بن جانف
سردی من شرح این بن جانف
سردی من شرح این بن جانف
سردی من شرح این بن جانف

دو میکفتی که حق بر کل من
دو میکفتی که حق بر کل من
دو میکفتی که حق بر کل من
دو میکفتی که حق بر کل من

تو اگر انکسرتین را برده
تو اگر انکسرتین را برده
تو اگر انکسرتین را برده
تو اگر انکسرتین را برده

ما یوش و عارض و طاق
ما یوش و عارض و طاق
ما یوش و عارض و طاق
ما یوش و عارض و طاق

در بعلت ما نهیم او را
در بعلت ما نهیم او را
در بعلت ما نهیم او را
در بعلت ما نهیم او را

که من آن سر مرین بر
که من آن سر مرین بر
که من آن سر مرین بر
که من آن سر مرین بر

دو میکفتی که حق بر کل من
دو میکفتی که حق بر کل من
دو میکفتی که حق بر کل من
دو میکفتی که حق بر کل من

تو اگر انکسرتین را برده
تو اگر انکسرتین را برده
تو اگر انکسرتین را برده
تو اگر انکسرتین را برده

ما یوش و عارض و طاق
ما یوش و عارض و طاق
ما یوش و عارض و طاق
ما یوش و عارض و طاق

در بعلت ما نهیم او را
در بعلت ما نهیم او را
در بعلت ما نهیم او را
در بعلت ما نهیم او را

که من آن سر مرین بر
که من آن سر مرین بر
که من آن سر مرین بر
که من آن سر مرین بر

این تعلیم اور کور کی
 از خود از نیک و شدا و حق
 بر کفر و بدی و ایمان
 بد و زانی را با مرده در دهان
 که با غایت کم این کشته را

من مرابن راز هر موانرا
 پس سلیمان با حکیمان کیا
 تا کتبهای طبیعی ساختند
 این نجوم و طب و حیایا
 عقل جبروی عقل استخراج
 قابل تعلیم و فهم این
 جمله حرفها یقین از حق
 هیچ حرفت را برین کتب عقل
 که خداوند مکر و مواضع کاف
 دانش پیش ازین عقل آریدی
 آدم و ختن پیشه کور کینه قایل از زنا بهشت
 از آن که در عالم علم کور کینه و کور بود
 کندن کوری که کشته بود
 کربدی این فهم و قایل
 کی نهادی بر سر و حایل
 عین سر و اندر بی سوی این
 که گوشتان بر در بی غشای دل
 کوروی زور در بی غشای دل
 تو کیا هیچ در این غشای دل
 میداند در سجده و سجده
 تو سلیمان را با مرده در دهان
 بی بر روی پای و بر روی

[illegible]

کہو دیان حال اول را دیوی
 بی پوشه اول آن بر جان ما
 تا کنیم آن کار بروی قضا
 چون قضا آورد حکم خود بی
 چشم داشت و پشماوی ز نسو
 این پشماوی قضای دیگر است
 پشماوی بستان عزیز بی

[illegible]

اپنی

من که خند و بختاب منم
 هارم بنیاد آن آب و کام
 بر خنجران خندان رانست
 که آجل آمد سفر خواجه غدا
 گفت ای من هستم از فراق تو
 ای غم و رانست یعنی آن خیا
 جمله مغروران برین عکس
 میگزیند از اصول باغها
 چونکه خواب غفلت آید
 پس بگویشان غریب افتاد
 ای خاک آنرا که پیش از رک
 قصه خواب رستن در گوشه مسجد اقصی نمکین

خود صلاح است این سخن گفتن
 نار صد جان ریزد این را نشود
 دانسان از دست دیوانه عقل
 زبان نغز را می شود عقل صلاح

چون تیم با وجود آب در
 خوش آید کن تیغ می رسد
 اکثر اهل الحبه برای پدر
 زیری چون کبریا را نکند
 الهی بی کوی می خیزد
 باشد اندر کردن او طوط
 عقلها آنسو فرستاده عقل
 زین سر ز جبریت گران
 نیست اینسو ریج فکرت
 سوی دشت از دشت نمک
 اندرین ره ترک کن طاق
 هر که اونی سر بخیزد دم زرد
 کر و وش کور و زشت و
 سر کوب آنرا که سرش این بود

علم عقلی با در قطب رها
 رستگاری زن الهی با بی وین
 بهلین گفتت سلطان
 الهی شویا بماند دل در
 الهی کو و اله و حیران
 الهی بی کوشاوت ملک
 مانده اینسو که نه معقول
 هر ره موت بر عقل شود
 که دماغ و عقل روید و بیا
 سوی باغ آبی شود خلعت
 تا قلا و زت بخندد نق
 جنبش چون جنبش کرم
 بشه او جستن اندام
 خلق و خوی مستر این بود

علم و ملامت و منصب و جاه و دولت
 غمزه آید در کف بد کو جان
 ناسا اندازد زلف بد و مو
 جان او بخون از کف بخون
 دانشان غمزه آید در کف بد کو جان
 ناسا اندازد زلف بد و مو
 جان او بخون از کف بخون

[illegible][illegible]

عقل از غالب این شد پس شرف زدن بر دزد
 از عاقل این شد پس شرف زدن بر دزد
 شرف از غالب این شد پس شرف زدن بر دزد
 این دو قسم است از عاقل و غیر عاقل
 وین بخش را دو مخالف در غذا
 وین بخش را دو مخالف در غذا

در تفسیر این حدیث مصطفی صلوات الله علیه
 علیه که ان الله تع خلق الملائكة وركب فيهم العقل
 وخلق البهائم وركب فيها الشهوة وخلق بني آدم
 وركب فيهم العقل والشهوة فمن غلبت عقله شهوته
 فهو اعلى من الملائكة ومن غلبت شهوته عقله فهو
 در حدیث آمده که نزد آن ^{مجید} خلق عالم را سه گونه آفرید
 يك گروه را جله علم و عقل ^{جود} او فرشتگان و اندر در سجود
 نیست اندر غنصرش ^{جود} نور مطلق زنده از عشق خدا
 يك گروه دیگر از دانش ^{جود} حیوان از غلبه در فن
 او نه بیند خبر که مطلق ^{جود} از شقاوت غافلست و از

آدمی بکنند و سلامت شدند
 يك گروه مستغرق مطلق شدند
 يك گروه با ملك ملکی شدند
 همگی عیسای جنة جبرائیل
 نقش رویك و قال و قال
 رست از چشم و هوا و هلاک
 از ریاضت رست و هلاک
 از ریاضت رست و هلاک
 رست از ریاضت رست و هلاک

از ریاضت رست و هلاک
 از ریاضت رست و هلاک
 از ریاضت رست و هلاک
 از ریاضت رست و هلاک

زان

روزگارم و موسی ساقی
 یس زانیا رفت زین کون حلقا
 ناخوام باقی باقی کرده وطن
 در زده تن در زمین حلقا
 چون گشتا بسوی بالا حلقا

ره زردیل و عاندن سخت
 هر چه بخون در تنان باشته
 یس زانیا رفت زین کون حلقا
 ناخوام باقی باقی کرده وطن
 در زده تن در زمین حلقا
 چون گشتا بسوی بالا حلقا

گفت سودنم ز غم ناخدا
 عشق و سواد کزین کون حلقا
 یس زانیا رفت زین کون حلقا
 ناخوام باقی باقی کرده وطن
 در زده تن در زمین حلقا
 چون گشتا بسوی بالا حلقا

ای بادبست و قضا کون
 ای بادبست و قضا کون
 ای بادبست و قضا کون
 ای بادبست و قضا کون
 ای بادبست و قضا کون
 ای بادبست و قضا کون

[illegible]

کو

درد کین آرم و دنیای من
انجمن بدی انجمن نشین بدی
نفس مردان بدی بان ای بیچاره
بیت بهر قوت کس را بربا
و نه شیب و نیل را بربا
چون شدی تو صید شده ای
در صناعت عاقبت گزیده ای
آخر آغوش بین و آب ازوی
آخرا و مغلوب موئی بشود
چون خیزش برین آخرت
آخرا چون دُنب زشت برخیزد
واخر آن رسوائیش بینم
پیش تو سگند سپید غلام
ورند عقل من ز دانش سنگد
غلّ و زنجیری شدست و لوله
اول و آخر درارش در نظر
هر که آخرین ترا وسط دید
چونکه اول دیده شد آخرت
نیم بنید نیم فی چون ابری
نیم خورشید نیم خورشید

گوید او آن دانده بد من دام
بس انامل رشک استادان
زرکش چشم حجاد همچو جان
حیدری کند رصف شیران
طبع تیز دور بین محرف
زالف جعد مشکبار عقل
خوش برین کوئش زاول با
زانکه ار نمود پیدا دام را
پس مگردینا بر بندیر فرقت
طوق زرین و جمایل بین
هم چنین هر حرف عالم را
هر که آخرین ترا وسط دید
روی هر یک چو سه فاخته
تابناشی همچو المیس اعوی
تو خورشید نیم خورشید

او اهل عاقبت چون نت
از جهان روا یکتای آید
از زمین را تو یابی مشغول
بر کمال این را تو آتش تشنه
و آن دگر بانش در لب اشقیا
بعد از آن شو بانك اشکاف
من شکوفه و خانك خار
کل بر زمین نام ای خوشکار
بانك اشکاف که این کل خار
بانك خار او که سوی ما کیار
اون پستی و اون بلندی
اون که این است و اون که آنست
اون که این است و اون که آنست
اون که این است و اون که آنست

[illegible]

۵

بومسلم گفت خود من احمد
 دیدم اخذ رافض بر من
 بومسلم
 و این جان کنی غلطی
 زخمی از دعوی و هر
 دایم یاد صلات
 حضرت کلاص صد هزاران کار و
 نیت غلطی کنی غلطی

[illegible]

بر کمان کز آن که بر باد زشت ببرد
 عاریت از رقت انداخت
 پیری که در کمان از خدا
 آب انر نه است از خدا
 بشتر بنویس ای کاشیای چشم
 شد زخم دغ درون بغم
 بپاشد بپوشد خشن تر ز غم
 بپاشد بپوشد خشن تر ز غم
 بپاشد بپوشد خشن تر ز غم

کوشان شکر و حمد میبرد
 بوسه و برپای زین تو میبرد
 گردنانت منج از شکر تو
 هفت اندامت شکر تو
 در سجای آتش شکر تو
 مژگان کفایت و سلطان خود
 کشت من ایشان را که هر چه داد
 بگردن تو دیده با المومنه
 ظاهر رقعده اگر چه من بود
 زان همه کار توئی نورش
 رونق کار خسان کاشد
 رونق دنیا برد زوگش
 خوش نکرد از مدحی شنید
 ای دل از کین و کراحت پاشد
 بزرگان الحمد و اکراه در
 وانکه مان گفته خدا که نکند
 من بظاهر من بیاطن نام

حکایت آن مداح که از خیمت ناموس شکر میبرد
 میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت
 رلق ظاهر او و منمود که آن شکرها لافست و دروغ
 آن یکی با دلق آمد از عراق باز رسیدند یاران از فرا
 گفت آری بد فراق الکفر بود بر من بس مبارک مژده
 که خلیفه داده خلعت مرا که فریش باد صد مدح و ثنا

پس بگفتندش مبارک مال تو
 میباید از این طاعت آن دو وقت
 مگر که گشت در درون تو خفا
 که نشان شکر و انشا
 که در شکر و انشا
 که در شکر و انشا
 که در شکر و انشا

ختم

مذهبمان چون حمد گشت اینها
 صد نشانی دارد و صد کینه
 چشم تو کوید سیاه و چنان
 کونشان پاک بازی ای ترس
 صد نشان باشد در پیش
 مال در ایشان اگر کرد تلف
 در زمین حق زراعت کرد
 که نگوید خوشه از روضه
 که نگوید دروغ جان بد دانه
 حمد کفنی کونشان جان
 حمد عارف مرخدا را
 آنچه تار یک جسمش کشید
 اکل تقوی و نور و نور
 وار حیده از جهان عارف
 بر سر بر سر عالی عیش
 مقعد صدیقی که صد تقی
 مذهبمان چون حمد گشت اینها
 صد نشانی دارد و صد کینه
 چشم تو کوید سیاه و چنان
 کونشان پاک بازی ای ترس
 صد نشان باشد در پیش
 مال در ایشان اگر کرد تلف
 در زمین حق زراعت کرد
 که نگوید خوشه از روضه
 که نگوید دروغ جان بد دانه
 حمد کفنی کونشان جان
 حمد عارف مرخدا را
 آنچه تار یک جسمش کشید
 اکل تقوی و نور و نور
 وار حیده از جهان عارف
 بر سر بر سر عالی عیش
 مقعد صدیقی که صد تقی

مذهبمان چون حمد گشت اینها
 صد نشانی دارد و صد کینه
 چشم تو کوید سیاه و چنان
 کونشان پاک بازی ای ترس
 صد نشان باشد در پیش
 مال در ایشان اگر کرد تلف
 در زمین حق زراعت کرد
 که نگوید خوشه از روضه
 که نگوید دروغ جان بد دانه
 حمد کفنی کونشان جان
 حمد عارف مرخدا را
 آنچه تار یک جسمش کشید
 اکل تقوی و نور و نور
 وار حیده از جهان عارف
 بر سر بر سر عالی عیش
 مقعد صدیقی که صد تقی

مذهبمان چون حمد گشت اینها
 صد نشانی دارد و صد کینه
 چشم تو کوید سیاه و چنان
 کونشان پاک بازی ای ترس
 صد نشان باشد در پیش
 مال در ایشان اگر کرد تلف
 در زمین حق زراعت کرد
 که نگوید خوشه از روضه
 که نگوید دروغ جان بد دانه
 حمد کفنی کونشان جان
 حمد عارف مرخدا را
 آنچه تار یک جسمش کشید
 اکل تقوی و نور و نور
 وار حیده از جهان عارف
 بر سر بر سر عالی عیش
 مقعد صدیقی که صد تقی

این طیبسان بدن را از زهر
 بر مقام نور و واقع ترند
 تا ز قاروره می بیند حال
 که زنی قارون را اعتدال
 هم زینش و هم زینش و هم زینش
 برین از زنی هر کوه
 این طیبسان آلهی در جهان
 چون ندانند از نفی افرو
 هم زینت هم زینت هم زینت
 صد سقم بیند در زینت
 این طیبسان نوای در زینت
 که بدین آستان جانت بود
 کامران از دور نامش جنت
 دیوز دانه سوی کرد و زور
 سرکون از چرخ زیر افتاد
 آن سریش روحهای دل
 نو اگر شلی و نیک و کور
 شرم دار و لاف که ز جان
 دریا فتن طیبسان آلهی امراض دل و دین را در سما
 مرید و پیکانه وطن گفتار او و رنگ چشم او و این
 همین از راه دل که نامش جوسیس الصلح فحاشو بالصد
 این شیدی آستان اینید
 که ز حال بوالحسن بشین
 روزی آن سلطان تقوی شد
 با میدان جانب محک بود
 بوی

باز قعر باد و بویوت در دودند
 باز پیش از اذن تو سالها
 بلکه باشند تیرا با جاها
 دیده دادن بانیان از لعل
 مژده دادن بانیان از لعل
 ابو الحسن خورشید او و سیت
 و نشان صوت و نوشتن تاریخ
 اویت بیک و نوشتن تاریخ
 نویسان آن را به حجب
 آن شیدی آستان اینید
 که ز حال بوالحسن بشین
 روزی آن سلطان تقوی شد
 با میدان جانب محک بود
 بوی

اَفَلَيْكُ نَبَاهِي حَيْثُ حَيْثُ
 رَجَعِي خُورِي جَوْنِي بَاغِي
 مِهْ جَابِي نَيْتِ دُرْدُودَانِ دَمِ
 خَنْدِ اَلْبِيدِ دُرْدُودَانِ دَمِ
 بُوِي خُوشِ مَدِ مَدِ رَا نَا كَا
 هَمِ دَلِجَا نَالِهْ مَشَا قُ كُودِ
 بُوِي خُوشِ دَا عَاشَقَانِي
 كُودِهْ كُورِ نَجَا بَرِ بَرِ بُوْدِ
 اَنِ زَسَرِي حَوَا اَلِي شَدِ
 يَادِ بُوِي آوَرِ مَدُورَا كُتِ
 چُونِ دُرُوَا تَا مَرِ سِي شَدِ
 پَسِ بَرِ سِي دَشِ كَرِ اِنِ اَوَا
 كَا هِ سَرِخِ وَ كَا هِ زَنَدُوكُ
 مِي كَشِي بُوِي وَ بَطَا حَرِ نِي
 اِي تُو كَا مِ جَانِ هَرِ خُودِ كَا نِهْ
 هَرِ دِي يَعْقُوبِ دَا رَا زِيوِي
 قَطُنِ بَرِ بَرِ بَرِ بَرِ بَرِ
 خُونِ دَا رِمِ اِي جَالِ هَتَرِي
 كَلَبِ مَاحَشِكِ وَ تَوْتَهَا
 بُوِي خُوشِ مَدِ مَدِ رَا نَا كَا
 هَمِ دَلِجَا نَالِهْ مَشَا قُ كُودِ
 بُوِي خُوشِ دَا عَاشَقَانِي
 كُودِهْ كُورِ نَجَا بَرِ بَرِ بُوْدِ
 اَنِ زَسَرِي حَوَا اَلِي شَدِ
 يَادِ بُوِي آوَرِ مَدُورَا كُتِ
 چُونِ دُرُوَا تَا مَرِ سِي شَدِ
 پَسِ بَرِ سِي دَشِ كَرِ اِنِ اَوَا
 كَا هِ سَرِخِ وَ كَا هِ زَنَدُوكُ
 مِي كَشِي بُوِي وَ بَطَا حَرِ نِي
 اِي تُو كَا مِ جَانِ هَرِ خُودِ كَا نِهْ
 هَرِ دِي يَعْقُوبِ دَا رَا زِيوِي
 قَطُنِ بَرِ بَرِ بَرِ بَرِ بَرِ
 خُونِ دَا رِمِ اِي جَالِ هَتَرِي
 كَلَبِ مَاحَشِكِ وَ تَوْتَهَا

[illegible]

نو چو کردی در میان سبب زب
 وز درخت و باغبانی بخت
 تن کی کردی در در سبب هم
 نیک جانش از بدون صاحب علم
 سبب او را شکافد سبب آن
 بدین جنبش او بد ها
 صوفی ز فقر چون در غم شود
 عین فقرش دایر و مضمون شود
 زانکه جنت از نیکار ه رستا
 رحم قسم عاجز می شکسته
 اندر سها بشکند او از غلو
 این سخن آخر ندارد و آخو
 شاد آن صوفی که در شرم شود
 زان جزای خاص هرگاه
 زان جزای روح جو فضا
 پس بداند که خطائی رفت
 هم چنان کان شخص از نقصا
 دفعه اش بردند پیش میراد
 گفت او را نیست الا درو
 نیستش درد فراق و وصل
 احمقست و مرده ما وینه
 آسمانها و زمین یک سبب
 که درخت قدن حق شد

جان تو را آسمان بولا کند
چون در دجانب خیمه بی چون
چمن آید در دوازدهم
چمن بی چون جان برون
نزد دوزخ و جحیم
چون تو را آسمان بولا کند

[illegible]

مقل او بنقل شاهان بنقل
 بعد از آنش که می کرد انصاف
 هشت گرت که نگرد آن سر
 تاج ناطق گشت کاینه باز
 نیت دستور ی که زین
 برد هام نه بودست خود
 پس ترا هر غم که پیش آید زد
 ظن مبر بر دیکری ای دو کام
 کاه جنگش با رسول مطی
 همچو فرعون که مونی خسته
 آن عدو در خاند آن کور
 تو هم از بیرون بدی باور
 خود عدوت اوست و تنگ
 همچو فرعون تو کور و کور
 چند فرعون کشتی به جرم
 شاهان را که در این عالم
 بعد از آنش که می کرد انصاف
 هشت گرت که نگرد آن سر
 تاج ناطق گشت کاینه باز
 نیت دستور ی که زین
 برد هام نه بودست خود
 پس ترا هر غم که پیش آید زد
 ظن مبر بر دیکری ای دو کام
 کاه جنگش با رسول مطی
 همچو فرعون که مونی خسته
 آن عدو در خاند آن کور
 تو هم از بیرون بدی باور
 خود عدوت اوست و تنگ
 همچو فرعون تو کور و کور
 چند فرعون کشتی به جرم
 شاهان را که در این عالم
 بعد از آنش که می کرد انصاف
 هشت گرت که نگرد آن سر
 تاج ناطق گشت کاینه باز
 نیت دستور ی که زین
 برد هام نه بودست خود
 پس ترا هر غم که پیش آید زد
 ظن مبر بر دیکری ای دو کام
 کاه جنگش با رسول مطی
 همچو فرعون که مونی خسته
 آن عدو در خاند آن کور
 تو هم از بیرون بدی باور
 خود عدوت اوست و تنگ
 همچو فرعون تو کور و کور
 چند فرعون کشتی به جرم
 شاهان را که در این عالم

حال او از آن روز شد سوخته
آن عجایب را که اول شنید
دفعه دیگر نبستن آن غلام بدش شاه چو جواب

ان رقعہ اولین را میںا دست
نامہ دیکر نوشت آن بدگما
پرزشتیج و غیر و برقعہ

آن در خواند هم آن خود
ایکبار رسیده و یافت

گفت حاجب آخراوند
از شمی توجه کرد و دراک
که جانش بر نویسم روتا
بر غلام و بند اندازی
نظر

صد کس از کربین هر کسین
کوه آموزم کناه و تیش
خاصه این کوه نیست نایبند
هم کند درین سرایت عشق

مردا حق زشت و مردود
گفت این سهلت امام
شوم او بی آب دارد
که کره عقلی مبادا بگر
ای بیچاره ای

تغیر نور آرم شد بدین آں
بودن آں خدایا شوی

زین خورشید
کین غازی
تاغذای
نهمای
مکس
فیض آن
یون

[illegible]

[illegible]

ایمیر کردن رسول صلی الله علیه و آله و سلم خواهد بود
بر سریه که در آن پیران و جنک آزمودگان بودند

این است از بی ادب کوی
 آنکه بودی را مصطفی
 میستوران نفس خجفا
 بهیستوان از جذب
 قبل نما تو گفت از ضمیم
 تا ریاضت آن دهم من
 نفسها را تا مروض کرده ام
 زین سواران پس که ها خورده ام
 هر یک باشد ریاضت یار
 از که ها چنین نباشد یار
 لاجرم ریاضت داند از این
 که کسانند از دم نزار
 یا بیانش در کتب سلطان
 قل

قل

تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى
 تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى
 تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى تَعَالَى

قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 كَرِيَمُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 كَوْثَرُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 مَنَزَلُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 مَنَقَبُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 خُودُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 كُودُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 مَشْرِقُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 صَدْرُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 بَارِصَفُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 صَدْرُ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 هَمَّ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 نَحْ قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى
 هَرَكِي قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى قُلْ تَعَالَى

ای سوران رسید اراد
 زان بی دو تمکین تو بر کن
 هر سوزی را صطبی دیگر
 مت هر سوزی طویل و جدا
 زانکه هر مرغی جدا را در قفس
 زان سبب بر آسمان صف
 در سبق هر یک ز یک بالا
 منصب دیدار چشم
 جمله عجا جان چشم
 در سماع جان و خیال
 هر چینی از سماع اکراه
 هر یکی مغزول زان کار
 در صفند اندر قیام الصبا
 میر و دسوی صغی کا باحو

هذه السیلا را
 چون بنویس دردی که از خود
 از برای شما منسوب
 بو القصور و الاحساف
 از برای شما منسوب
 در میان شما منسوب
 از برای شما منسوب
 در میان شما منسوب
 از برای شما منسوب
 در میان شما منسوب
 از برای شما منسوب
 در میان شما منسوب

از برای شما منسوب
 در میان شما منسوب
 از برای شما منسوب
 در میان شما منسوب
 از برای شما منسوب
 در میان شما منسوب
 از برای شما منسوب
 در میان شما منسوب

بر کهای نو رسیده زرد قام
 بر کهای نو رسیده زرد قام
 بر کهای نو رسیده زرد قام
 بر کهای نو رسیده زرد قام

زردی زنی بر کهای نو رسیده زرد قام
 زردی زنی بر کهای نو رسیده زرد قام
 زردی زنی بر کهای نو رسیده زرد قام
 زردی زنی بر کهای نو رسیده زرد قام

مردگان باغ بر جسته زن
 مردگان باغ بر جسته زن
 مردگان باغ بر جسته زن
 مردگان باغ بر جسته زن

بگذر از زردی زنی بر کهای نو رسیده زرد قام
 بگذر از زردی زنی بر کهای نو رسیده زرد قام
 بگذر از زردی زنی بر کهای نو رسیده زرد قام
 بگذر از زردی زنی بر کهای نو رسیده زرد قام

بدو دهان نشت اندر جان
 هم چنین پوسند گردانی
 دست میدادش سخن او
 این خرها از نظرها
 هر که او اندر نظر موصوف
 چونکه با معشوق کشتی هم
 هر که از طفلی گذشت و
 نامه خواند از پی تعلیم
 پیش بنیایان خبر گفتن خطا
 که بفرماید بکوب بر کوی خو
 و بر بفرماید که اندر کش دما
 هم چنانکه من دین زیبا
 چونکه کوثر میکم من از
 ای حسام الدین ضیاء و
 این مکر باشد زجب
 استغنی حرا و قل لی انما
 بپش پیغمبر سخن زان سر
 که خبر هر آن بود پیش نظر
 بهر حاضر نیست بهر غا
 این خرها پیش او معروض
 دفع کن دلا لکان رعبه
 نامه و دلا له بروی شد
 حرف گوید از پی تفهیم
 کان دلیل عقل نقصان
 لبك اندك كودار اندك
 هم چنین شرمین بکوب با
 با ضیا الحق حسام الدین
 او بصد تو غم بگفتن می
 چونکه می بینی چه میجوی
 استغنی حرا و قل لی انما
 در حضور مصطفی فدا شو
 چون ز عید آن عرب عبد
 آن شاعر العجم و سلطان عبد
 لب کند بد آن سر دم را گفتن
 دست می سپردش بر دهان
 چند کوفی پیش زانای بهان
 پیش نیاید به سحرین خشك
 بهر آن ز راجای نافر مشك
 ز تو بی می دلی می گزیده
 نه از بداشی ای کمال
 نافر ز بدش ای کمال
 آن زنده گلشن افروز را
 در دامن او گلشن افروز را
 در دامن او گلشن افروز را
 در دامن او گلشن افروز را

الله
 مصطفی صلوات
 احسان

چون پری را این دهر و قانون بود
 کرد کار آن پری خود چون
 آویاد و رفیع پری خود او شد
 ملک بی الهام تازی گوشت
 چون بخود آید نداند بدست
 چون پری راحت است و
 پس خداوند پری و آدمی
 از پری کی باشدش آخر کی
 شیر کیز از شیرین شیر خود
 تو بگوئی او نکرد آن باده
 در سخن پردازد از زر کن
 تو بگوئی باده گفت آن
 باده را میبود این سر شود
 نود حق را نیست آن
 کند از تو بکل خالی کند
 نوشوی است و سخن علی
 که چه قرآن از لب میبارد
 هر که گوید حق نکفت و کفر
 آن سخن را ایندیما غار کرد
 چون همای بخودی پروا کرد
 زان قوی ترکفت و کوه
 عقل را نیل خیر در رنج
 چند جوی در زمین و در
 نیست اندر جبهه ام الامت
 کاردها در جسم پاکش
 آن مریدان جمله دیوانه
 هر یکی چون ملحدان کوده
 کار زمین دیر خود را می
 کار زمین دیر خود را می

حکایت از شیخ بنی خلدی
 این که گفت ازین سخن در صد
 این که گفت ازین سخن در صد
 این که گفت ازین سخن در صد

و آنکه ازین سخن در صد
 و آنکه ازین سخن در صد
 و آنکه ازین سخن در صد
 و آنکه ازین سخن در صد

و آنکه ازین سخن در صد
 و آنکه ازین سخن در صد
 و آنکه ازین سخن در صد
 و آنکه ازین سخن در صد

در بود عاقلان و کوفیان و شود
 در بود بد خوئی بد زبیشود
 در بود بد خوئی بد زبیشود
 در بود بد خوئی بد زبیشود

کرکنی تف سوي رو خود
 و در بر مین روی رشت آن
 او را نیست و نه آن او را
 چون رسید اینجا سخن در
 لب به بندار چه فضا در
 بر کنار با می مست مردم
 هر ز غلغله کشیدی نوک
 بر زمان خوش هر استا
 تا نیاید بر ولا ناکه ملا
 ترس جان در وقت شادی
 کریمی بینی کنار بام را
 هر نکالی نا همان کان مه
 بر کنار کن کن شادی
 بر کنار کن کن شادی

در بود عاقلان و کوفیان و شود
 در بود بد خوئی بد زبیشود
 در بود بد خوئی بد زبیشود
 در بود بد خوئی بد زبیشود

بیان رسول صلی الله علیه
 تفصیل
 و اگر و سلم ایامی
 کردن آن هندی ایامی
 رستگاری بر این و کار و دیار
 گفت پیغمبر که اینها هفت
 تو همین او را جان و می هست
 ای بسیار این سپید و دل جوید
 ای بسیار این سپید و دل جوید

بیان سبب قصه و بسیار کوئی آنقصو
 اعتبار از قوم نوع و قوم
 طغر

[illegible]

پس

گفت و میگید بکن شدن شمع
 چون ز تو بگذاشتی آن شمع
 ده دهم سنکست یک در جسم
 دولت توخت فرزندان تو
 بود آن شوهر بخج جان تو
 فوت کردی در که روزت بود
 کنی باشد مثل آن در درو جو
 نیم عاقل را از آن شد ناکام
 چون نکشتم هر آن رهنا
 می بیایستم شدن دو بخت
 باز ناید رفته باد آن هبنا
 قصه آن مرغ گرفته که قصیت کرد که برکن شیشه
 مخور داری وقت اندیش و در سر کار بر سر در شیشه
 آن یکی مرغی گرفت از کلوام مرغ او را گفت اینجوا جوام

توبی کا وان میتان
تو نکستی سیر زانها درین
هل مرا تا که سبیدت جو
اول آن پند هم بردست تو
وان سؤضیدت دهم من
آخه بردست اینست من
بر کفش چون کفت اول پند
توبی اشتد بر بان کرده
هم نکودی سیر زانجائی
یا بداین زیر که یا البهم
مائیش برام که کل بست
که ازین سبید کردی بخت
که عالجی راز کس باور مکن
کشت آزاد و بران دیوار
توبی اشتد بر بان کرده
هم نکودی سیر زانجائی
یا بداین زیر که یا البهم
مائیش برام که کل بست
که ازین سبید کردی بخت
که عالجی راز کس باور مکن
کشت آزاد و بران دیوار

[illegible]

[illegible]

گودون دوزخ و نوزد و پست
 و نوزد جهان در میان
 و زمان بدل شود چون نفس تار
 و نوزد الله اصدرا اجل
 و نوزد خزن اسباب و علی
 و نوزد بر من طبع چون دوزخ

چون تو بایر هو ابر میبری
 هر که افعال دام و دوزخ
 چون تو جزو عالمی هر جویی
 که تو بر کردی و بر کردی
 و رفته رفته روی بر من
 که تو باشی تنگدل و ملحه
 و رفته رفته باشی کام دو
 ای بسا کس رفته تا شام
 و ای بسا کس رفته تا صبح
 و ای بسا کس رفته تا کشت
 چون ندارد مدد کی جز
 کا و در بغداد آید ناگاه
 از هر عیش و خوشه ها و مزه
 که بود افتاده برده یا
 لا یقیران کاوی یاخر
 لا یقیران کاوی یاخر
 لا یقیران کاوی یاخر
 لا یقیران کاوی یاخر

بیان آنکه هر چه در دوزخ
 از اینجه نوزد مدد کار
 و نوزد که از دوزخ کار
 و نوزد که از دوزخ کار
 و نوزد که از دوزخ کار

از آنکه در دوزخ و نوزد
 از آنکه در دوزخ و نوزد
 از آنکه در دوزخ و نوزد
 از آنکه در دوزخ و نوزد
 از آنکه در دوزخ و نوزد

چو دید جهان ادراک نیست
 چو دید جهان ادراک نیست
 چو دید جهان ادراک نیست
 چو دید جهان ادراک نیست
 چو دید جهان ادراک نیست

زلم

چشم بستی کوش ی دی پیش
 کوش کوید من بصورت تو
 عالم من لیک اندر فراق
 هین بیا بینی بر من این جور
 کز بود مشک و کلانی تو
 کی بر من رخ آن سیم
 بار خس گزید بید غیر کز
 چشم ازل یکی دیدن
 تو کفر غوغی همه مگری
 منکر از خود در من ای کز
 بنکر اندر من ز من یکسان
 واری ارتکی و از شک نام
 چون بدانی چون که رفتی
 راست گفت آن شیرین

چشم بستی کوش ی دی پیش
 کوش کوید من بصورت تو
 عالم من لیک اندر فراق
 هین بیا بینی بر من این جور
 کز بود مشک و کلانی تو
 کی بر من رخ آن سیم
 بار خس گزید بید غیر کز
 چشم ازل یکی دیدن
 تو کفر غوغی همه مگری
 منکر از خود در من ای کز
 بنکر اندر من ز من یکسان
 واری ارتکی و از شک نام
 چون بدانی چون که رفتی
 راست گفت آن شیرین

چشم بستی کوش ی دی پیش
 کوش کوید من بصورت تو
 عالم من لیک اندر فراق
 هین بیا بینی بر من این جور
 کز بود مشک و کلانی تو
 کی بر من رخ آن سیم
 بار خس گزید بید غیر کز
 چشم ازل یکی دیدن
 تو کفر غوغی همه مگری
 منکر از خود در من ای کز
 بنکر اندر من ز من یکسان
 واری ارتکی و از شک نام
 چون بدانی چون که رفتی
 راست گفت آن شیرین

چشم بستی کوش ی دی پیش
 کوش کوید من بصورت تو
 عالم من لیک اندر فراق
 هین بیا بینی بر من این جور
 کز بود مشک و کلانی تو
 کی بر من رخ آن سیم
 بار خس گزید بید غیر کز
 چشم ازل یکی دیدن
 تو کفر غوغی همه مگری
 منکر از خود در من ای کز
 بنکر اندر من ز من یکسان
 واری ارتکی و از شک نام
 چون بدانی چون که رفتی
 راست گفت آن شیرین

نامنایب را خدا نیت برادر
نیت این فرمایا با اهلدار
هست چون ابرو را در حق و صفا
از بی چون زاده خاک
این سر را باید نیت بجاست
جستی که هست غنی از خود
هست چون و خودی برادر
تو که پیش نهاد
ز تو غلام

از غنای مختلف با انعام
که در یک غصه در کا
کشت و در دولت و انشا
دو بخت و در سوسند از طعم
و در طیب و در
کو در باقی و در
در حست از غنای

شد و خون و بخت چو نه
بادشاهان چون کشت از غنای
بیک و جستان از غنای
شاه و پادشاهان که با شش خویش
کند و در این زمین
که در کشت حالها و اخبار
این فرستادن مرایش
کی چنین دار و چنین ناسور
واقعاتی دیده بود پیش
من عصا و نور بگرفتند
واقععات ستمکین از پیش
در خود سر بد و طعنان
تا بدانی کو حکمت و خبر
مصلح امراض در مانا پذیر
که خدا خواهد مرا کردن کزین
شاه کسکش ترا خواهد شکست
کو نه کو نه منمورت رب
تا بدانی کوست در جور آن
مصلح امراض در مانا پذیر

رحمت او سبق دارد و غضب
بی غضب غالب بود مانند
بی ضرورت خون کند از هر
بی حلیجی خشت و از زمین
که شود در روسی زان و کین
دیو جانده بودی سینه را
شاه تبتت بین یکد ها که
یک عطا است که شایسته

حکمت
جهانیا و اخین و نسک
اینان

(Faint handwritten Persian text at the bottom of the page)

[illegible]

[illegible]

بلکہ مینی درخواب خانہ کج
 میں بدست ہوئیں کیدی پیشہ
 میں نے بیخاندی اندیشہ
 میں نے سرخ بیسے خانہ
 کہ حجاب میں ایک داند
 مانع صد خمن میں داند
 میں آتش افکے میں داند
 میں پیشہ میں کی زبانی
 میں کیدی میں کی کیدی
 میں کیدی میں کیدی

خوشبختی من در این شب
 این جوان را بگریه و زاری
 که در این شب در این شهر
 که در این شب در این شهر
 که در این شب در این شهر
 که در این شب در این شهر

این زمان غم را بتراداده
 آه کرداد بتراداده
 چشم را بر نقش می انداخت
 چشم را بر نقش می انداخت
 پس نگو گفت آخیم ما
 پس نگو گفت آخیم ما
 در آلهی نامه بر اندر کرد
 در آلهی نامه بر اندر کرد
 بر کن ای موسی بگو و عهد
 بر کن ای موسی بگو و عهد
 گفت موسی آن سو می گوی
 گفت موسی آن سو می گوی
 پیشتر آن ملک کاکون
 پیشتر آن ملک کاکون

آنکه در جنگ جنتا مکی
 آنکه در جنگ جنتا مکی
 آن که کاند جفا آهنا داد
 آن که کاند جفا آهنا داد
 گفت ای موسی چهارم هست
 گفت ای موسی چهارم هست
 گفت چارم آنکه تو متا جوا
 گفت چارم آنکه تو متا جوا

بیان آن خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم
 بیان آن خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم
 لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله ورسوله
 لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله ورسوله

بیک تو بستی سخن گویدم
 بیک تو بستی سخن گویدم
 بیک تو بستی سخن گویدم
 بیک تو بستی سخن گویدم

بیک تو بستی سخن گویدم
 بیک تو بستی سخن گویدم
 بیک تو بستی سخن گویدم
 بیک تو بستی سخن گویدم

[illegible]

ایوب چون زخوات زخوات
زخوات خردید نازان زخوات
بودی اندر دوعالم برهوت
زخوات کز بهیضی برد
چون شهیدان از دوعالم برهوت
غافل حاکمت و این سر
تا بماند لیلان حدیج
حاکمت و خفتن

[illegible]

[illegible]

عَلَيْهِمُ الْعُقُوبَةُ وَاللَّعْنَةُ
كَفْتِ شِدْرَنَا وَدُنْ طَعْمَ مَوَا
بِسْ بَخْوَالِي فِي زَمَانِ دَهْدِه
وَحُلُمِ نَسَمِ كَرُو فَتَدَبِيرِش
سِتْ عَاقِلِي تَكُونِ دِرْبَادِ جَوَا
كَلِمِ كَزْ خَطَرِ سَوِي مِنْ اَم

ناله کن مغمود و مغمود جهان
 دگر از این شدن زین خیزد
 که خداوندی شود بنده در دست
 زنی بکش اول شاه این

و هر دو میای انکسخت
 هر دو در جنگند ها و جان
 در جهان جنگ شادی
 آن سینه رو بختی عاقبت
 نفس و قلبی هر دو آن آمیخته
 تا شود غالب معانی بر تو
 کبر بینی بر عد و حرمت
 گفت با همامان برای شود

مشورت کردن فرعون با وزیرش همامان

در ایمان آوردن موسی علیه السلام

و بعد های آن کلیم الله
 گفت با همامان چو تنهایی
 بانگ نماز دگر پیدا کرد آن لعین
 که چگونه گفت اندر روی شاه
 این چنین گشت آن فرستاده
 کار را بخت چون زر کرده
 سوی تو آمدند سلطان آخر
 بر ستان خاک تو ای گنجینه
 رو بگرداند کز دین عصا
 گفت و محرم ساخت آن گمراه
 در پرتو

تا به پند چشم من بر شاه این
 خود بنود دست و پادشاه این
 بنو کلان مان خواجهاش
 بی دلان مان دل خواش
 چشم دشمن دشمنان و دشمن
 گفت ما را بس کلستان فرود
 دوست از دشمن می نشناخت

در این
 در این
 در این
 در این

که در کوه اندک میبخت
 زمین توخت تو نبود ای کعبین
 بی کنایان را مگو دشمن
 پیش تو این حالت بد دولت
 که داد و اول و آخر است
 اولش دو دو و آخرت خور
 جز درین وین نبود ملک خدا
 که درین دولت بازی خندان
 این بهارت را هیچی خندان
 چه کنند این خندان
 چه کنند این خندان

هر که
 هر که
 هر که
 هر که

هر که مردم سجود می کند
 چون که برگردد از آن دنیا
 اینجا آنرا که ذلت نفس
 این تکبر زهر قاتل دان که
 چون می بر زهر نوشد مری
 بعد بکیم زهر بر جانشند
 کز ناری زهری اش را عفا

زهر اندر جان او می آید
 داند او کان زهر بود و می
 و ای آن کز سر کشی شد چو
 از پی بر زهر شدن کجاست
 از طرب بکیم چسباند مری
 زهر در جانش کند دادند
 که چه زهر آمد نکرد عوام

این که می گشت پاره پاره از شعله
 بیخ بر پوست کور کور زخم
 میتری لفظ است و آتش آغوی
 ای بل بر چون بر آرد می روی
 هر چه او هوا باشد باز من
 تیرها را ز زمین انگاه او
 سیر از زخم می آید بی زوا
 چنان حد فزانی می آید بیست
 زبان خلق این ما و نیست
 زین نیر زمان افتاد نیست
 بالان رود المیتر است

چونکه شاهی دست یابد بر
و بیاید خسته افتاده را
کز زهر است آن بگرین جا
وین دگر دانی ز خن چون
راه زن هرگز کدائی را نرود
خضر کشی را برای آن شکست
چون شکسته میرهد شکسته
نار و دودم کرد در میان
چون که شاهی دست یابد بر
و بیاید خسته افتاده را
کز زهر است آن بگرین جا
وین دگر دانی ز خن چون
راه زن هرگز کدائی را نرود
خضر کشی را برای آن شکست
چون شکسته میرهد شکسته
نار و دودم کرد در میان

[illegible]

پس

[illegible]

از حماقت اندرین مجیده
حسب برهان بجد و این
روزی خاشاکن فروز کوی
گفت دیدم اندرین جث عقی
جث میکردند روزی دوفری
دجال او در خصام و در سه
گشت هنگامی که جمع هنگام
از طاعت

نیل تمیز از خدا آموخت
 لطف او عاقل کند مرید را
 در جمادات از کرم عقل آید
 در جمادات از لطف عقلی آید
 عقل چون باران باران بخا
 ابر و خورشید و صده و پنج
 هر یکی نماید مکروه وقت
 چون نکردی فهم این را زان
 اجمادات دیگر دانی لسا
 طاعت سنک و عصا طاهر
 که زردان آکیم و طایم
 همچو آب نیل دانی وقت غرق
 چون زمین دانش را بویست
 چون قمر که امر بشید و بیا

که کشاد آوا این را بخت
 تهر او بلکند قایل را
 عقل از عاقل بقر خود آید
 و ز کمال از عاقلان دانیش
 عقل ایندو خشم دید و کشت
 جمله برتر تیب آید و رود
 که نه پس ماند نه حکام و نه
 دانش آوردند در سنک و عصا
 چون عصا و سنک داری لسا
 و ز جمادات دیگر مخر بود
 ما همه بی تفاق ما یعیم
 کومیان هر دو امت کردنی
 در حق قارون که تهرش کرد
 پس دو نیمه گشت بر حجت و کشت

گفت من بسوی جمع هنگام شدیم بدو که در کوه
دردنال او در ضام کرد و در کوه
چت میداد
اطلاع آن بی مکلف کردن بانیت
بی کلماتی این بنال بانیت کردی
و آن کرد گفت این قدیم و بی
نیش بانی و بانی و بیست
گفت

گفت منکر کشته خلاق را
 گفت فی برهان خوام من
 چنین بیا و حجت و برهان
 گفت و کوبی را کشت و فلان
 گفت یا را در درونم حجت
 من یقین دارم نشان آن
 در زمان می آید آن حجت
 نیست پیدا سرگفت و کوی
 اشک خون بر رخ روانید
 گفت من اینها ندانم حجت
 گفت چون قلبی و نقدی
 هست آنش امتحان آخر
 عام و حاصل ز حالش عالم
 آب و آتش مدیجان آنجا

روز و شب آرنده و روز
 آنچه کوی آن بتقلید می کرد
 نشوم بی حجت این را در
 در سر و پایان این حجت
 بر حد و آسمان آیت
 مریقین داناکه در آن رود
 همچو حال سر عشق عاشقان
 جز که زردی و نراری روی
 حجت حسن و جمال می شود
 که بود در پیش عامه آبی
 که تو قلبی من بگویم این
 کاندراش در فتنه من بود
 از کان و شک شوایان
 نقد و قلبی را که آن باشد

در دین و دهر و دنیا
 در دین و دهر و دنیا
 در دین و دهر و دنیا
 در دین و دهر و دنیا

[illegible]

[illegible]

این چرا گفتن سؤال از فایده
 از چهره و فایده جوئی ای
 پس نقوش آسمان و احوال
 که چکی نیست این ترتیب
 کس سازد نقش کرمانه
 مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را
 که خَلَقْتَ خَلْقًا وَاهْلَكَهُمْ وَحَوَّلْتَ

[illegible]

ازین مومنی و بی عیاری و بی عیانت
 اینچنان که بی عیاری و بی عیانت
 هم چنانکه بی عیاری و بی عیانت
 در دوزخ و در آتش و در کوه و در دریا
 در دوزخ و در آتش و در کوه و در دریا
 در دوزخ و در آتش و در کوه و در دریا
 در دوزخ و در آتش و در کوه و در دریا

دانند لایق نیست در اینگاه
 نیست حکمت این دورا این
 گفت این دانش توانی یا نه
 گفت تمیز هر تودی اینجا
 در خلایق روحهای پاک
 این صد فهمانست دیگر
 واجب اظهار این نیست
 هر اظهار است این خلق جهان
 گفت گفت گفت تحقیق تو
 جوهر خود کم مکن اظهار

بیان آنکه روح حیوان و عقل حروی و هر دو
 برضا و رغبت و در دو چرخ و در دو
 جوهر صدقت خفی شده است
 آن دروغ است این تن فانی
 سالها این دروغ تن پیدا
 روغن جان اندر روغن
 روغن

کلمات او غایتهاست
 با سبکی که تعلیم و درود
 در دوزخ و در آتش و در کوه و در دریا
 در دوزخ و در آتش و در کوه و در دریا
 در دوزخ و در آتش و در کوه و در دریا
 در دوزخ و در آتش و در کوه و در دریا

شاه چون باز اعدای خود را دید
 این خبر در گوش خفاش پاشید
 از این خبر که در صف ظاهر
 نام بران اجل اندرید
 از اسیران اجل را علم داد
 مژگانش بر باد شد
 بر سر شوق و خشم و آه
 صد خواندن کرد و صد بار
 جان داشت بی جان
 در دینی باز شاه دگر
 بر خیزد و اهدا دهن
 دستش را برافرازد
 از نوید ایشان
 صورت این باز گردینا
 بهر این فرمود آتشانه
 بهر این معنی همه خلق از
 تا بدان آن معانی در حیا
 حق بجهت حرص داد
 من هم از بهر دواست
 دختری خواهم ز نسل ملک
 شاه خود این صلاح است
 مرا اسیران لقب کردند
 شد مغاره بادید خون
 گفت صلاح از او حاصل شد
 در قناعت مکنند از شک
 گفتی القاب از او حاصل شد
 در قناعت مکنند از شک
 گفتی القاب از او حاصل شد
 در قناعت مکنند از شک

13
 1000

این عروسی که شاه او را چنان
 عالم از سر زنده گشت و روز
 شاه این بست و احل شو شد
 در بغل کرده پسر بیغ و کز
 سجده که دو بر زمین میزدن
 که جلاب فدی بدیده
 جادوی

در پی کبریا از غصه برود
 کمان مجرزه بود اندر جادو
 در پی دوی زشت فاملا برود
 دست بر بالای دست افتاد
 شاهزاده در غیبت فاملا برود
 منتهای دشمنان دست خدا
 کرم از غفلت و غیبت مانده بود
 هم از و گیرند مایه آبها
 گفت شاهش کین بران رفت
 گفت اینک آمدم در میان
 نیست همنا زال را این سا
 جز من را هیچ رسیده زان کرا
 بی نظیر و امین از مثل روی
 در رخ و در زود تا ذات خدا
 بجز بی شک منتهای سیلها
 هم بدو باشد نهایت سیل را
 گفت اینک آمدم در میان
 جز من را هیچ رسیده زان کرا
 بی نظیر و امین از مثل روی
 در رخ و در زود تا ذات خدا

که مرا این علم آمد زان طر
که می زدی به بلبلان راه حسن
آمدن ما بر کشیم خدو
که می زدی به بلبلان راه حسن
سوی کورستان برو و سحر
که می زدی به بلبلان راه حسن
سوی قبله باز کا و آخای
که می زدی به بلبلان راه حسن
پس درازست این حکایت تو
که می زدی به بلبلان راه حسن
آن که همای کوان را بر کشا
که می زدی به بلبلان راه حسن
آن پسر را خوشتر آمد شد
که می زدی به بلبلان راه حسن

از کتاب و از عالج و بخشیدن
بعد از آنکه مردم گفتند شما قتل
کلی بیاید از آن عجب و از آن
یاد و از آن عجب و از آن عجب
گفت و من یافتم و از آن عجب
و از آن عجب و از آن عجب

کنگه
 رازدان فعل الله ما شیا
 هین طلب کن خوش دمی عقده
 شاه ماهی پست است او رب
 شصت سال از شست اداری
 بی غشی بی بختی
 فاسقی بد بخت بی نیستی
 فی رضوان از مال مار زنب
 سوي نوری زطلت نور
 در بیان آنکه شهزاده آدمی نجاست خلیفه خدای
 پدرش آدم صیغه خلیفه حق سجود ملا یك
 و آن کبیر کا بلی دنیا است که آدمی نجاست
 برید بسج و انبیا و اولیا آن طیب دارنده
 ای برادران که شهزاده تو در جهان کهنه زاده از تو
 کا بلی چادوان دنیا است کو کرده دانا اسیر زند تو

چون در افکندت در آلوده
دم بدم میخوان و میدم قل
تاریج زین جادویی و دین
استغاثت خواه از دست
زان بنی دنیا را سجده
که با من خلق را درجه
هین من کمر دارد دکنده
کرده شاهان را دم کوش
در دین سینه نقاشات او
ساحره دنیا قوی دانا
عقد های سخن انبیا
و رکشادی عقد او اعظمها
آینا را کی فرستادی خدا
حل سخن او بیای عامه
آینا را کی فرستادی خدا
حل سخن او بیای عامه

[illegible]

کشف نیران کند همی بنگار
 نقش کند همی بنگار
 ورنه پیش و مشک پیش
 خوشین مشغول گردان
 کاش و سواس را و عصا
 بهرین مقدار آتش شان
 آتش و سواس را این بود
 لیکن اگر واقف شوی
 نیست کرد و سوسه کل
 زانکه دباغی و در جوی برد
 یا تو بنداری که روی او
 در تعب مانده بغیر از آن
 چون نمی بیند نور و رم
 ورمی بیند این چهره
 سویی تو ماه است و سویی
 سویی تو دانه است و سویی

هر که از سر صف بوی برد
 آهنا که هست می بینم
 چون نمی بیند روی
 که سبق بر دست بر خورید
 تا که فوجی آمد که آن روز
 نماند بیند را یکان رو
 نماند نوشتن بر سر خاص
 هر چند بنیاد آن عقل
 عقل را خدمت می در آن
 این عقل است که در آن
 می بیند بنیاد نظام
 بعد سازد در سر آن
 هر چه جزوی دهد بر آن
 هر چه جزوی دهد بر آن
 هر چه جزوی دهد بر آن

در دعا بود او که نام تو
 از دل بیخود است
 که هر روز زنا را
 با بر زود زنا
 آنکه در جان من انداختند
 مریبسی را جان منو خفتند
 دوسوی تو و از تو ناشکرفت
 محمد الله عاقبت دهم گرفت
 یکمباری بود صحنهای ما
 که میاید و که جشمی میزند
 این طلسم است این و نقوش
 احقان را چشمش از ره برآ
 نویکی شاخی بدی از غلغل
 در خواستن قطعی دعاي خیر و همت از سبطی و
 کردن سبطی قطعی را جز و مستجاب شدن از او که اگر
 گفت قطعی تو دعائی کن که
 از سیاهی دل ندارم آن د
 که بود که فعل این دل و ا
 زشت را در بر من شود
 منی از تو صاحب خوشی
 یا بلبسی باز گرونی شود
 یا بقر دست مریم بوی
 یا بد و تری و میوه شاخ
 سبطی اندر در سجود افتاد
 کاخندای عالم جود
 جز تو پیش که برارد بند
 هم دعا و هم اجابت از تو
 هم ز اول تو دمی میل دعا
 تودهی آخر دعاها را جزا
 اول و آخر توئی ما در
 همه چی که نباید درینا
 اینچنین میگفت تا افتاد
 از سر و بام و دلش بهوش
 از آمد او بهوش اندر دعا
 لیس للاشسان الاما
 بدست آید در پای جود
 من بوی آب ز قلم بوی نیل
 من بوی آب ز قلم بوی نیل
 جود دیدم که کنون آب
 ز ویش که کنون آب
 کاس و ریش آبها چشم
 گفت و روشد آبها چشم
 شسته خورشید را به آب
 یا بختی شسته با آب
 این که بودی و چشمها از آب
 این که بودی و چشمها از آب
 کاف کاف کاف کاف کاف
 صدق و دعا و کاف کاف
 کاف

کافیم بد هم ترا من جمله خیز
 کافیم بی نان ترا سیر می دم
 بی کتاب و اوستا تلفیق
 کافیم بی دار و پت در میان
 موسی را دل دم بانگ عصا
 دست موسی را دم بدین نوز
 چوب را مادی کنم من جفت
 خون نیامیزم در آب نیل من
 شادیت را غم کنم چو آب نیل
 باز چون تجدید ایمان بر من
 موسی رحمت بر منی آمده
 چون سر رشته نگه داری
 من کمان بر دم که ایمان آ
 من چه دانستم که تبدیلی

ازین گشت و شدت و زور
 خاصه گفتندی که سیر می خور
 می نماید او را ای امثال
 بگویند در جرم ما ایند تا
 خندها آیند اندر دل ما
 از سر آمدن بنماید آن
 منعکس صورتی بنماید آن
 از سر آمدن بنماید آن
 منعکس صورتی بنماید آن

[illegible]

جون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

موتی آمد چون لباس و چون
خوب بقل جان جنب نقشها
بی ز تعجب خدا باشد جواد
سکینان از وی عنایت کند
چون بگرد بس شود ساکن
ساکم و ز روی فعل اندر کم
چون خرد ساکن و زو جفا
ز لرزه هست از بخار این
چو مژه ساکن و بس کارکن
نزد آنکس که نداند عقلش را

موری بر کاغذی میرفت بنشن قلم دید قلم را
ستودن گرفت موری دیگر چشم نیز تر بود گفت
ستایش آنکشتان را که این هزار نشان می بینم
موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من
باز و داستانم که آنکشتان فریاد باز و اند

موری بر کاغذی دیدم
گفت بامورد که این را رخ
که عجایب نقشها آن کاغذ
همچو بچان و چو سوزاد
گفت آن مور صبیح
وین قلم در فعل فرغت
گفت آن مور سووم که باز
کاصبع لاغر ز روشن نقش
همچنین میرفت بالا تا یکی
بهر موران فطن بود که
گفت که صورت میبید
که خواب و مرک کرد بخواب

فردا روزی که در آن روز
که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز
که در آن روز که در آن روز

روز یکشنبه در صبح از آن خبر
گفت که در داستان باز و اند
از بچهای خدای خدای خدای
گفت ای نیک دوست خدای خدای
که بچهای برف برف برف
که برف برف برف برف برف
که برف برف برف برف برف
که برف برف برف برف برف
که برف برف برف برف برف
که برف برف برف برف برف

[illegible]

لا حرم

[illegible]

این سخن بیان ندارد با محو
ختم کن والله اعلم بالمرصاد
اندر احد آن حی که غایت
خشنود دم زبر خاک زده
و آن غم الحاق او کان صفور
است
کات مقصد صدق اندر
است
کات اوصاف نیست
است

آنچنان فرخ بود نقشش ^{که} رعد در حال دیوار از دم
 گشته بایک رویی اهل ^{صفای} آن دورویی عیب مردی
 اینهمه تفحیم و تعظیم و ودا ^{چون} بدیدندش بصورتی
 قلبش دید و دردم شد ^{قلب} را در قلب کی بود
 قلب میزد لاف اشوان ^{تا} میدانند از انداز دیش
 افتد اندر دام مکرش ^{این} گمان سرزنش از هر
 کین اگر نقد پاکیزه ^{کی} بسنگ آفتان را غش
 او محک میخاهد اما ^{که} کرد قلبی اوزان
 آن محک که او نهان دارد ^{نی} محک باشد نه نور
 آیند کوعیب رو دارند ^{از} برای خاطر هر قلبن
 آیند نمود منافق باشد ^{در} بجن آیند تا تو آتی

المجلد الحامس

المصنف
 المصنف
 المصنف

مبارک

۴۴۴
 ۴۴۴
 ۴۴۴

[illegible]

دین و درختک میباید
دین و درختک نبود معطلان
یکدم از حکم خرامد
نشود از حکم خاند
همچو نعل چسب خاند
زود زود انان خود میباید
اند اینان می فشارند
دانهای دروختان
یا مبادای عی
مفتیان

کافران میمانند که در جهنم اند
 وقت شام ایشان عجب آفتاب
 ای قوم همان در میان افق
 ای قوم که از آفتاب ما اینجا رفتی
 لیست مؤمن را اعتماد چنان
 میکند غارت بمهل و با
 می شناسد قهر شده را عدد
 و اینست از خوف و از باغی که
 و اینست از خواجه نشان که
 عدل شده را دید در ضبط
 لا حرم نشاید و ساکن بود
 پس تائی دارد و صبر و کسب
 کی تائی بر تور خان بود
 زانکه شیطان بر سر انداخت
 از بی پشتو که شیطان در
 ناخوری زشت و بر زشت
 لا حرم که فرخورد در هفت
 و آن شب از خره شیطان
 بار کی صبر را بکشد بعض
 میکند تهدید از فقر
 بی مروت بی تائی بی بطن
 دین و دل باریک و لا غرر

عکس خورشید شاه کورده بر
 نه یو جانست و شکار بر
 در چون است و آن کورده
 آب روح شاه اگر شمشیر بود
 جمله جوهار زرب خوش بود
 که در عتق دین شده اند
 در میان باریکی و عمارت
 در میان باریکی و عمارت
 در میان باریکی و عمارت
 در میان باریکی و عمارت

در سبب ورود این حدیث حضرت
 مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که الکاف
 یا کل فی سبعه امعا و المؤمن یا کل فی معا

مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که الکاف
 یا کل فی سبعه امعا و المؤمن یا کل فی معا

[illegible]

مخاطب و تسکین او را از اضطراب و
 وندید و نوحه که بخود میکند
 در خیالت ونداشت و

این سخن بایان نداشت آن عجب
 ماند از الطاف آتش در عجب
 خاست دیوانه شدن آن طفل
 دست عقل مضطرب از آن طفل
 گفت آن سوا بیا مدد گران
 کرد بی بدین در کفایت
 گفت این سوا بیا مدد گران
 کرد ازین بی خبر مدد رخن

این چنین تهدید ها آن دلو
 خویش جالینوس سازد دلو
 کین ترا سودت از دروغی
 پیش آرده هی و هیها را
 چه لپهای فرس در وقت
 گوشه ها که در دلو گوش آه
 برزند برایت نعلی شش
 نعل او هست آن ترد در
 آن مکن که هست خنار
 جنت الجنة بخود محض
 صد فسون دارد ز جیل
 که بود آب روان بر بند
 عقل را با عقل باری یاکن

آرد و بر خلق خواند صد فسون
 تا فرزند نفس بمار ترا
 گفت آدم را همین در کفایت
 وز لوبه پیدا و لپها را
 تا نماید سنگ کتر از لعل
 می کشاند سوی صوفی
 که بمانی تو ز درد آن زرم
 این کنم یا آن کنم همین شد
 آن مکن که هست محض
 بالمکاره که از وافرود
 که کند در سکه که هست
 و بود جز زمان بر خند
 امر هم شوری بجو و کار

نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آن

کای شنید می شنید آن
 ناکوای بد و بیرون شوم
 بستم از خستی در آن خاموش
 مادرین دهلن قافیه
 بهر دعوی قافیه
 کبای کفتم و آن را از امتحان
 فعل و قول ما شوم و دست
 از در دهلن قافیه
 از کما بودی کما بودی
 زان خواندند بدین خواندند
 زان خواندند بدین خواندند
 زان خواندند بدین خواندند

مَنْ

[illegible]

از نهادن خاندین خون بی چنین
عشق را عسفی دگر بود فکر و عکس
نماند شامد عاشق کو در عکس
دیو زان لویی که مردن میشود
آنکه الشطان فقر و دی رسوا
که تاشی ز یو خیم از آل کور

کت همن رسول آتش عز
 کرد الحاحش بخود شیر و وفا
 این تکلف نیستی ناموس
 در عجب ماندند جمله اهل
 آنچه قوت مرغ با بیلی بود
 خنجه افتاد اندر دوزن
 شیریک بنیمه خورد و بست لب
 گفت کستم سیر و الله فی
 سیر ترکستم از آنکه دوش من
 بر شد این قندیل زین یقظم
 سیری معن چنین بیلی شود
 قدر پشه میخوران بیلی تن

چون ملک بشیر ازادی کنند
جیل از سوی جفیه کم کنند
از بقوت کی ز کس که زند
بختاخی را ختم نهاده در جان
لیک از خیم خسیان این بن
که بمان باقی برز نعمت شود
ضمم مار و موش هم خاک نشود

بندم با بزم ندم جو دهنت
 را که معشوق عدم وافی شد
 در پای طغیان و لعل خیال
 بنوشتم خیم و طعن خط و
 عقل یاد دهنده چار آن نور
 انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان
 تمثیل لوح آنکه هم
 محفوظ و در آن
 قلم

مناجات

قسمت خاک کردی که
 در میان چوب کوبید که
 گرم سرکین در میان آن شد
 ایندای بی نظیر ایشان
 کوش ما کبر و در آن مجلس
 چون بما بویی رسانیدی
 از نو نوشتند از نو دادند
 ای دعا گفته از نو بجا
 چند حرفی نقش کردی از نو
 نون ابر و صاد جیم و جیم
 زان حرفت شد خرد بار
 در خور فکر بسته بر عدم
 بر کوفی خاک چو نوشی ما
 هر که باشد چنین حلوائی
 در میان نقلی نداند چیست
 کوش را چون حلقه داری
 کوز جیف میخورند آن
 سر سبد آن مشک را ای
 بی دریغی در عطا یا مستغاث
 داده دل را هر دی صدق
 سنگها از عشق آتش می
 بر نوشتی فتنه صد عقل
 نخ میکن ای ارباب خوش
 دم بدم نقش خیالی خرد

و نسودن جز نسودن
 گشتی شد بر خیالی در پیش کاو
 گشته در سودای کجایی کاو
 از خیالی گشته بخوبی کاو
 روی آورده بعد نهایی کاو
 و ز خیالی آن در کجا بعد مر
 و نهاده سوی دریا بعد مر
 و ز خیالی آن در کجا بعد مر
 و نهاده سوی دریا بعد مر

فصل آن که شنیده مرده را
 در میان آن که شنیده مرده را
 در میان آن که شنیده مرده را
 در میان آن که شنیده مرده را

این روشها مختلف نیستند
 این دران خیران شده گان
 هر چند که آن دگر زان
 هر چند که آن دگر زان

تمییز روشهای مختلف و عتباتی که ناکون

به اختلاف تحریر میتران در وقت نماز قبله را

بوقت تاریکی و تحریر غواصان در بحر

آن خیالات اینست ناموست
 چون ز پیرون شد روشها

قبله جان را چون پنهان کرده اند
 هر کسی رو جایی آورده اند

همچو قوی که بختری میکنند
 بر خیال قبله سوئی تنند

چون که کعبه رو نماید صبحگاه
 کشف کرده اند که کمر گشته اند

یا چون غواصان زیر قعر آ
 هر کسی چیزی می جستند شتاب

بر امید کوه و در زمین
 توبه بر میکنند از آن و آن

چون بر ایندنک در بای
 کشف کرده صاحب در شکوف

و آن دگر که بر دروازه خرد
 و آن دگر که سنک ریزن و شبه

کشفای بلور و بال سازه
 فتنه ذات افضاح قاهره

مانند شمع بدین سوخته
 می طپد اندر شبهای و سوز
 می کشد از هوای چشم دور
 میکند آه از من سوخته
 شمع او گوید که چون سوخته
 شمع از ناز سوز و سوخته
 کی ناز بهان که من سوخته
 شمع او گوید که چون سوخته

فصل آن که شنیده مرده را
 در میان آن که شنیده مرده را
 در میان آن که شنیده مرده را
 در میان آن که شنیده مرده را

عزت یکتا است همین آیین میباش
 راه داری بنده مات اندر دعا
 روح خوی جبهت کافای پس
 تا از آن صفوت بر آری زود
 صفت صوفی آنکه شد صفوت طلب
 نزار یاس صوفی کشته بر پیشانی

ظلت الارباح خسر امعنا
 جتنا ارواح اخوان تقا
 هر کس روی بسوی برده اند
 هر کس روی در مذهب
 مانند مرغان هوا نر خانگی
 زان فراخ آمد چنین روزی
 تسکین شکوی الی الله اعز
 سلمات مؤمنات قات
 و آن عزیزان رو بر یکسو
 وین کس بر جانب بی جا
 دانه ما دانه بی دانگی
 که دیدن شد قباد روی
 سبب آنکه فرجه را فرجه نام نهادند از اول

صوفی بدید جبه در رخ
 کرد نام آن دریده فرجه
 این لقب شد فاش و فاش
 هم چنین هر نام صافی داشت
 هر که کل خوارست در روی را
 گفت لابد در در صافی
 در و غسار فساد و صافی او
 پیش آمد بعد بدید فرجه
 این لقب شد فاش زاندر
 ماند اندر طبع حلقه
 اسم را چون در روی گذاشت
 وقت صوفی صافی نام
 زین دلالت دل بصورت
 صاف چون خرمای دردی

فانک دشتان حاکم
 در آن روزی که
 در آن روزی که
 در آن روزی که
 در آن روزی که
 در آن روزی که
 در آن روزی که
 در آن روزی که

که در کس بر کرده حلال
 جسته و چون را که راه نیست
 در میان پیش و پست
 که در کس بر کرده حلال
 جسته و چون را که راه نیست
 در میان پیش و پست
 که در کس بر کرده حلال
 جسته و چون را که راه نیست
 در میان پیش و پست

نام بی چاشنی زان کج
 بلطفت بی زبان در بندگی
 فعل بی باز گوید در حجاب
 تخت ندان را لقب کشتن
 بین خطاب اندر کلو و اراج دار - دار - دار
 کار این بوده آرزو
 صد مردم کردن از دام لا
 دامن شکار و بی و باد بود
 دست در کن هیچ بای بازو
 تو جسد در صید خلقان
 وین دگر را صید میکن چون
 باز این را سیل و میجو دگر
 شب شود در دام توید صید
 پس تو خود را صید میکن دی
 در زمانه صاحب دای بود
 چون شکار خوک آمد صید
 آنکه از د صید را عشقت
 تو مگر آبی و صید او شو
 عشق میکوبد بگوشت
 کول میکن خویش را و گوشت
 بر دم ساکن شو و خانه را

کجاست این بوده آرزو
 صد مردم کردن از دام لا
 دامن شکار و بی و باد بود
 دست در کن هیچ بای بازو
 تو جسد در صید خلقان
 وین دگر را صید میکن چون
 باز این را سیل و میجو دگر
 شب شود در دام توید صید
 پس تو خود را صید میکن دی
 در زمانه صاحب دای بود
 چون شکار خوک آمد صید
 آنکه از د صید را عشقت
 تو مگر آبی و صید او شو
 عشق میکوبد بگوشت
 کول میکن خویش را و گوشت
 بر دم ساکن شو و خانه را

کجاست این بوده آرزو
 صد مردم کردن از دام لا
 دامن شکار و بی و باد بود
 دست در کن هیچ بای بازو
 تو جسد در صید خلقان
 وین دگر را صید میکن چون
 باز این را سیل و میجو دگر
 شب شود در دام توید صید
 پس تو خود را صید میکن دی
 در زمانه صاحب دای بود
 چون شکار خوک آمد صید
 آنکه از د صید را عشقت
 تو مگر آبی و صید او شو
 عشق میکوبد بگوشت
 کول میکن خویش را و گوشت
 بر دم ساکن شو و خانه را

از صاحب دایمی بود
 هجر ما احق که صید خود کند
 سکار خوک آمد صید
 ریخ بجد لقمه خوردن زان
 دصید را عشقت
 لیث او کی بکند ز دام
 دایمی و صید او شود
 میگوید بگو شلم
 بکن خویش را و عیش
 ساکن شود و خانه را
 دعوای شعی مکن بر و اند با
 آتشی را رها کن ز ده شو
 صید بودن خوشتر از صید
 دام بگذاری بدام او روی
 ریخ بجد لقمه خوردن زان
 لیث او کی بکند ز دام
 دایمی و صید او شود
 میگوید بگو شلم
 بکن خویش را و عیش
 ساکن شود و خانه را

چون بدیدی حضرت حق را
باز گویم مختصر آرمثال
سوی دست راست جگر زنی
سوی دست اترش چو بی خوشی
مهر آن کوثر کروی شاد و مست
پیش پای هر شیعی و نیکنخت

کفت درویشی بدروشی کنو
گفت همچون دیدم اما نه فرما
دربش سوی جگر و اتری
سوی چشم بس جهاندوز
سوی آن آتش کروی برده است
لیک لعب باز کند بود سخت

چون خلیل حق نمود زنده
آتش آبست اگر نذرانه
جان پروانه و پروانه
کای در بغاصد می دارد زنا
نای سوزید آتش بنده امان

گفت درویشی بدروشی کنو
 گفت چون دیدم اما هر بقا
 دیدش سوی حب و آذی
 سوی چشش بس جهاندوز
 سوی آن آتش کوهی برده
 لبک لعب باز کوند خود
 هر که در آتش هی رفت و شر
 هر که سوی آب میرفت میان
 هر که سوی راست شد دنیا
 و آنکه شد سوی شمال آ
 که کسی بر سر این مُصمِرِ زی
 جز کسی که بر سرش اقبال
 کرده ذوق نقد را مبعود
 حوق حوق و صف و صف

دل به بندید نار و در نوری رود
این چنین لعب آمد از دل خلیل
تا بر بنی کعبه ای داده اند
و از آتش خشم کشتا ده
سحری چون بنی را بنی
که بر می نماید

**این افروزی و تفاوتان
تعلیم است و ریاضیت و تجرید**

در مراتب از من و اسم
هست عقلی و هیئت عقلی
هست عقلی و هیئت عقلی
هست عقلی و هیئت عقلی

خاندان او بر زکوة مباد	از دم سحر و خود آن کردم بنود	هست عقلی و هیئت عقلی
چونکه جا دو میعاد خدین	حون بود دستان جا و کفرین	هست عقلی و هیئت عقلی
لاجر مر از سحر بزبان قرین	اندر افتادند چون زن زین	هست عقلی و هیئت عقلی
ساحران شان بنده بودند	اندر افتادند چون صغوه	هست عقلی و هیئت عقلی
هین بخوان قرآن برین سحر	سر نکوفی مکرهای کالجیا	هست عقلی و هیئت عقلی
من نیم فرعون کام سوخت	سوی آتش مردم من خون	هست عقلی و هیئت عقلی
نیت آتش هست آن ماء	وان دکر از مکر آب آتشین	هست عقلی و هیئت عقلی
پس نکوفت آن سول خول	ز غفلت بر از صوم و نماز	هست عقلی و هیئت عقلی
زانکه غفلت جوهر آینه	این دو در تکمیل آتشین	هست عقلی و هیئت عقلی
ما جلا باشد مر آن آینه	که صفا آید ز طاعتین	هست عقلی و هیئت عقلی
لیک کز آینه از بن فاسد	صیقل او را دیر باز آید	هست عقلی و هیئت عقلی
و آن کزین آینه که خوش نما	اندر صیقل کوی آینه	هست عقلی و هیئت عقلی

**تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله
که ایشان گویند در اصل عقول خروید برابرنند**

وین ز صبادی غم صیدی کشید
ان ز خدمت نار خدوی پیرا
وین ز خدوی ز راه پیرا
ان ز غوغای اسیرا
وین ز صبادی غم صیدی کشید
ان ز خدمت نار خدوی پیرا
وین ز خدوی ز راه پیرا
ان ز غوغای اسیرا

عربی
مکر حق را این و مکر خود پل
چونکه مکر شد فزای مکر
که گینه آن کین باشد بقا
دربیان آنکه چشم آدمی هیچ بدی را به ملک نیست
که چشم پسند خویشین مکر که چشم او مبدل شده باشد
بنور حق که فی السمع و البصر و خویشین او فی خویشین شده
طاقت مهر و نای

فتنه است ای بر طاعت و سب
 کلاش که ای بر طاعت و سب
 قصه آن حکیم که در دنیا
 که بر دنیا می بود و دنیا
 بمقتضای خود می کند
 خود را در دنیا می کند
 برسدن که در دنیا
 در دنیا می کند

در ریاست بیت چند آرد
 طامع شرکت کجا باشد معاف
 و آن ابله ای که تکرر بود
 و آن لعین که تو را استکار کرد
 لیک منصب نیست آن آرد
 باز گویم دفتری باید دگر
 بی ستوری که در مرغی بماند
 مستحق لغت مداین صفت
 در ریاست چون نکند در
 تا ملک بکشد پیر را در
 قطع خویشی که در ملک تو
 همچو آتش با گش پیوند
 چون نیابد هیچ خود را میخورد
 رحم که جواز دل سندان آرد

گفت می آید اما تن جان
 از تیغ غم زینت و حال
 آنکه این پیر مدوی جان من
 تیغ خود میکند کار می بدست
 یک حکیمی رفته بود آنجا که
 گفت طاووس چنین بر نیست
 پدید از تیغ چون بپایند
 خود را از تیغ اندر و حال
 بکبی و اندازش از تیغ و حال
 حفظان در تیغ و حال
 این

چنان که چون شاه فرمود امر را
 درین بیدار گران بانی نو
 پس کلوان سر دلم نهود
 بعد از آن که لا تروم نهود
 چون که محمول بر نهود
 بنست محمول بر نهود
 چون که محمول بر نهود
 بنست محمول بر نهود

چون بدانی حد خود زین حد
 عمر در محمول و در موضوع
 هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
 جز بمضوعی ندیدی قضا
 میفراید در وسایط فلسفه
 این گریز از دلیل و از حجت
 کو دکان او را دلیل آتش
 خاصه این آتش که از قوت و

از دکان نزد یک آمد
 در بیان قول رسول صلو الله که لا رهبانیه فی کل
 پس سید کاری بود رفتن
 بر مکن بر او دل بر کن از
 چون عد و بنود جهاد آمد
 صبر نبود چون نباشد میل
 همین مکن خود را خصی
 رانکه غفبت هست نهود

شمع نبود پس فرزند
 حیدر آن شمع و شادان
 این برای دلباز خان
 در بیان آنکه ثواب محمل
 عاشق از حق هم خفت
 عاشقان اشد دمانی و غمناک
 دست مزد و لعلت خدمت هر
 غم عشق از تماشایی بعد
 عشق نبود هر چه سواد بی
 عشق آن شعله شوق را بی
 هر چه عشق شوق را بی
 عشق آن شعله شوق را بی

قول رسول صلوات الله عليه وسلم
 قول من قال لا اله الا الله
 قول من قال لا اله الا الله
 قول من قال لا اله الا الله

ماندا لا اله الا الله باقی جمله رفت
 خود هو بود آخرین و اولین
 ای عجب حسی بود که ز کس آن
 آن تنی را که بود در جان خلل
 آن کسی داد که روزی زنده بود
 و آنکه چشم او ندیدست آن کار
 چون ندید او عمر عبدالعزیز
 چون ندید او مار موسی را
 مرغ کوفه را خورده است آن کار
 چون بضد صد راهی تو را شناخت
 لاجرم و بنا مقدم آمدت
 چون از اینجا و آنجا را می
 کوئی آنجا خاک را می بچشم
 ایدر بغا پیش ازین بودیم

در پیش او عادل بود حجاج نیز
 در جمال سحر پندار دجیا
 اندر آب شور دارد نون و
 چون بر بید زخم دیشنا خوا
 تا بدانی قدر اقلیم است
 در شکر خاند آبد شاکر شود
 زین جهان پاک می بگریختم
 تا عذابم که بدی اندر دل
 در پیش او که در دین بود
 در پیش او که در دین بود
 در پیش او که در دین بود
 در پیش او که در دین بود

در پیش او که در دین بود
 در پیش او که در دین بود
 در پیش او که در دین بود
 در پیش او که در دین بود

چون در آن کوچه خری مردار شد
 مدسک خسته بون مردار شد
 هر صباي رفته اندر آن غیب
 ناخن او در سبزه زخم غیب
 موعوی هر صباي دزدان شده
 و زبانی صباي دزدان شده
 نیم دزدی صباي دزدان شده
 و زبانی صباي دزدان شده
 بیان آنکه عقل و روح در آب و گل مجوس اند همچو
 هاروت و ماروت در جاه با بل

عقل و دلها نی کانی شد
 همجو هاروت و ماروت
 عالم سفلی و شهوانی در
 سحر و ضد سحر را نی خیا
 لیث اول بند بد هندی
 مایا موزیم این سحر افلا
 کا امتحان را شرط باشد آ
 از برای ابتلا و امتحان
 اختیاری بنودت یی قنبر
 چون بر بند بان و سبب و نی
 در صاف ایمنه و صوفی
 کربود

چون نباشد حفظ و تقوی
دور کن آت بند از اختیار
چون نگاه اختیار کنی
بیکصد اگر در قصد کنی
بیت انکار درین جور صبیح
باید در فکند و نشانی
پس زیانت نیست که بگویند
چون زیانت نیست که بگویند

کربود صبار دیدن سودا
آن هیچ طبع سست نگو
تیر و ز اولی زمر زری زره
و درم باشد صبر بر نادیده
جواب گفتن طاووس آن سایل را

چون ز کبریا فارغ آمد
که تو زنک و بوی هستی
سوی من آید بی این بالها
ای بسا صیاد ز رحمت
چند ترا از بهر بالها
چون ندارم ز و ضبط شو
آن بگرد که شوم زشت کرد
این سلیم عجب من شد

بیان آنکه خرها و زیر کیمیا و مال دنیا
همچون پرهای یک طاووس عدوی جان است
پس هر آمد هلاکت
اختیار آنرا نکو باشد

چون ز کبریا فارغ آمد
که تو زنک و بوی هستی
سوی من آید بی این بالها
ای بسا صیاد ز رحمت
چند ترا از بهر بالها
چون ندارم ز و ضبط شو
آن بگرد که شوم زشت کرد
این سلیم عجب من شد

چون ز کبریا فارغ آمد
که تو زنک و بوی هستی
سوی من آید بی این بالها
ای بسا صیاد ز رحمت
چند ترا از بهر بالها
چون ندارم ز و ضبط شو
آن بگرد که شوم زشت کرد
این سلیم عجب من شد

[illegible]

[illegible]

همچون مرغی که قصد صید مرغ میکند و بصید مشغول بود و غافل بود از بازگرسنه که از پشتش

او قصد می‌داشت اکنون ای آدمی ضایع

اکل از صیاد و اکل خود امین مباش اگر چه می بینش

بنظر چشم و دلیل عبرتش بین تا چشم باز شد تا

مورگی اندر شکار کرو بود
کرده فرصت یافت ناکر

کل و ما کول بود و بخیر در شکار خود در صیادی که

در شکار خود در صیادی
شخصی با خضه از دور دنیا

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

فأما المبحث

کوهها را نشاند

هین دکن دیو
ہی اوی

زودمان درگاهان لایطیم
هذخیالی را خیالی میخورد
فکد آن فکد که را میخورد
تو نتوانی که خیالی را سر
باختی یا از آن بیرون چه
فکد زینورست آن خواست
چون شوی پیدار با آن دید
خند زینور خیالی درید
میکشد آن

[illegible]

دہلی

از بجا در خجیب سویی نمائ
وز نماسوی حیات و تبت نش
باز سویی خارج این حج و ششم
مال بجز این نشان یار و یار
دیده دل کو بگردون بنکرت
قطب ایمان است و اکیسری
هر که سازد زمین جهان پست
توان آن روزی که درعت است
کرد آن حالت ترا بودی
از مبدل هستی اول نماند
چنین ناصد هر آن هستیا
از مبدل بین و ساینط را بمان
واسطه هر جافزون شد قول
از سبب دلی شود که حیرت
این بقاها از فناها تافت
زان فناها چه زبان بود که
چون دوم از اولیت بهتر
صد هر آن حس بدیدی
بدر خجیب سویی نمائ
وز نماسوی حیات و تبت نش
باز سویی خارج این حج و ششم
مال بجز این نشان یار و یار
دیده دل کو بگردون بنکرت
قطب ایمان است و اکیسری
هر که سازد زمین جهان پست
توان آن روزی که درعت است
کرد آن حالت ترا بودی
از مبدل هستی اول نماند
چنین ناصد هر آن هستیا
از مبدل بین و ساینط را بمان
واسطه هر جافزون شد قول
از سبب دلی شود که حیرت
این بقاها از فناها تافت
زان فناها چه زبان بود که
چون دوم از اولیت بهتر
صد هر آن حس بدیدی
بدر خجیب سویی نمائ
وز نماسوی حیات و تبت نش
باز سویی خارج این حج و ششم
مال بجز این نشان یار و یار
دیده دل کو بگردون بنکرت
قطب ایمان است و اکیسری
هر که سازد زمین جهان پست
توان آن روزی که درعت است
کرد آن حالت ترا بودی
از مبدل هستی اول نماند
چنین ناصد هر آن هستیا
از مبدل بین و ساینط را بمان
واسطه هر جافزون شد قول
از سبب دلی شود که حیرت
این بقاها از فناها تافت
زان فناها چه زبان بود که
چون دوم از اولیت بهتر
صد هر آن حس بدیدی

آن طرف که از نماز خارج
در فناها این بقاها دیده
بر بقای جسم چون خفیده
چون دیده ای از این جان باز
پس بشنید از جان باز
تا زده میگردی و ران
از مسالک فرزند بسیار
از آثار کنی

[illegible]

شد محمد الخ خوارزمشاه
 در قبال سبب وارید بنیاده
 آسپش از قتل او در قتل
 سبب آوردند پیش آمد و
 حلقه مان در قتل کین
 هر خراج و صیلتی که باید شد
 آن زمانه موسمی فراید شد
 جان ما آن توانای شایسته
 بنین ما چندین امانت بایش کرد
 بنین ما چندین امانت بایش کرد
 کاه را میخورد خوشتر از شکر
 که زد و دو کرد که میسافت
 آن عقوبت را چو مرا نکشتند
 هر را با صد خود بکذاشتند
 اسلامان گفت کان همد
 بگشایش یا خود دم او را غدا
 هان کدامت آن غدا
 زمین بدن اندر عذایی ای
 روح باز است و طبایع را
 او بمانده در میان نشا و زنا
 حکایت محمد خوارزمشاه رحمه الله که شهید شده و
 که همه را فضا باشد جنک بگرفت ان فی تنبیه
 در قتل سبب وارید بنیاده
 آسپش از قتل او در قتل
 سبب آوردند پیش آمد و
 حلقه مان در قتل کین
 هر خراج و صیلتی که باید شد
 آن زمانه موسمی فراید شد
 جان ما آن توانای شایسته
 بنین ما چندین امانت بایش کرد
 بنین ما چندین امانت بایش کرد
 کاه را میخورد خوشتر از شکر
 که زد و دو کرد که میسافت
 آن عقوبت را چو مرا نکشتند
 هر را با صد خود بکذاشتند
 اسلامان گفت کان همد
 بگشایش یا خود دم او را غدا
 هان کدامت آن غدا
 زمین بدن اندر عذایی ای
 روح باز است و طبایع را
 او بمانده در میان نشا و زنا
 حکایت محمد خوارزمشاه رحمه الله که شهید شده و
 که همه را فضا باشد جنک بگرفت ان فی تنبیه

[illegible]

کینه بدید آن نفاقتن را بھید
 نیند نفاقتن عین صدق منید
 بر آنکند صاحب دل بآید و منید
 هست در بازار ما معیوب نیست
 صاحب دل چرا که بجان بر
 جنب دل شو کو خد سلطان
 آنکه زرق او خوش آید مرند
 آن ولی است بی خاص خدا
 آن و بیغی و بیطبع تو نیست
 شمع تو را نیست شود
 آنکه از او بویست شود
 روح او خوش بخت شود
 آن شام خوش بخت شود
 از هواری دعاغت فاسد

تو بگوئی يك دل آوردم تو
 آن دلی آور که قطب عالم
 از برای آن دل پر نور و بر
 تو بگردی روزها در سبزه با
 پس دل پر مرده بوسید جان
 که دل آوردم ترا ای شهریار
 گوید ای کورخانه است ای
 رو بیا و آن دلی گوشه خو
 کوئی از دل زن بجهانها بود
 دشمنی آن دل از روزگار
 زانکه او بازست و دنیا شهر
 و رکند نری نفاقتی میکند
 میکند آری نراز بهر دنیا
 زانکه این زانغ خس مردان
 صد هزاران مکر دارد تو

کما در آن عالم شاهان
 در آن دوزخ دوزخ دوزخ
 در آن دوزخ دوزخ دوزخ
 در آن دوزخ دوزخ دوزخ

مثل دغیریش منوت کاست
 حد ندارد این سخن و آهوی ما
 میگوید اندر آخر جا بر جا
بقیه قصه در آخر خوان
 دوزخ حال آهوی خوش از تو

نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی

نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی

نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی

نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی
 نورانی و نورانی و نورانی

سیم بر باید زین کون شیخ سیم از کف دست و کوبش
 اینجهان جادوت و آن تا کار و مهتاب پیوده خرم
 که کند کرباس با نصد شنا ساحر از او ز نور ماعتا
 چون سید او سیم عمرت اری سیم شد کرباس ی کسیت
 قل اعوذت خواد با یکی هان ز نقانات افغاون
 میدمند اندر که آن سنا الغیث المستغاث از بر تو
 لیک بر خوان از زبان فقل که زبان قول است بفر
 در زمانه مرترا سحر هند آن یکی وافی و این دو عدد
 آن یکی یاران و دیگر رخت و آن سووم و افیت و آن
 مال ناید با تو پروان از یار آید لیک آید تا بکود
 چون ترا روز اجل آید برش یار کوید از زبان حال خوش
 تا بدینجا پیش هر نیستم بر سر کورت رضای نیستم
 فعل تو و افیت زون که در آید با تو در قعر لحد
 در تفسیر قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که

اینجهان جادوت و آن تا کار و مهتاب پیوده خرم
 که کند کرباس با نصد شنا ساحر از او ز نور ماعتا
 چون سید او سیم عمرت اری سیم شد کرباس ی کسیت
 قل اعوذت خواد با یکی هان ز نقانات افغاون
 میدمند اندر که آن سنا الغیث المستغاث از بر تو
 لیک بر خوان از زبان فقل که زبان قول است بفر
 در زمانه مرترا سحر هند آن یکی وافی و این دو عدد
 آن یکی یاران و دیگر رخت و آن سووم و افیت و آن
 مال ناید با تو پروان از یار آید لیک آید تا بکود
 چون ترا روز اجل آید برش یار کوید از زبان حال خوش
 تا بدینجا پیش هر نیستم بر سر کورت رضای نیستم
 فعل تو و افیت زون که در آید با تو در قعر لحد
 در تفسیر قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که

اینجهان جادوت و آن تا کار و مهتاب پیوده خرم
 که کند کرباس با نصد شنا ساحر از او ز نور ماعتا
 چون سید او سیم عمرت اری سیم شد کرباس ی کسیت
 قل اعوذت خواد با یکی هان ز نقانات افغاون
 میدمند اندر که آن سنا الغیث المستغاث از بر تو
 لیک بر خوان از زبان فقل که زبان قول است بفر
 در زمانه مرترا سحر هند آن یکی وافی و این دو عدد
 آن یکی یاران و دیگر رخت و آن سووم و افیت و آن
 مال ناید با تو پروان از یار آید لیک آید تا بکود
 چون ترا روز اجل آید برش یار کوید از زبان حال خوش
 تا بدینجا پیش هر نیستم بر سر کورت رضای نیستم
 فعل تو و افیت زون که در آید با تو در قعر لحد
 در تفسیر قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که

گفت ای دلبر من ایست این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار

منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار

منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار

منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار

گفت ای دلبر من ایست این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار
 منم که از خودم این زلف و این رخسار

[illegible][illegible]

اگر گفتی که اینست ملک من
 و اینست ملک من و اینست ملک من
 و اینست ملک من و اینست ملک من
 و اینست ملک من و اینست ملک من

یی تو اعطیناک کوثر نوحه
 یا مکر فرعون یی کوثر چوئل
 تو بکن پزار سوار مرده
 هر که دیدی ز کوثر سرخ
 یا احب الله آید در حنا
 هر که دیدی ز کوثر خشک
 که چه بابای تو است و نام تو
 از خلیل حق بیاموز این
 تا که بغض الله آبی بشو
 تا بخوانی لا اله الا الله را
 در نیای شمع این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر میسر
 خد مهاب و وفاهای خود را و شبهای دراز بخت
 جوبهم عن المضاجع را و نواهی و جگر تشکی
 روزهای دراز را و میگفت من جز این خد نمیدانم

که در روزی که با معشوق خود
 و اینست ملک من و اینست ملک من
 و اینست ملک من و اینست ملک من
 و اینست ملک من و اینست ملک من

معشوق یار عاشق خود را
 آن که عاشق بر پیشی بار خود

میسر شد از خدمت و از کار خود
 که برای تو چنین کردم چنان

ملا رفت و در روزم و در روز
 برین از عشقت بی ناکم رفت

و اینست ملک من و اینست ملک من
 و اینست ملک من و اینست ملک من
 و اینست ملک من و اینست ملک من
 و اینست ملک من و اینست ملک من

عاشقان از تشنگی زان کوی
 عاقلان را یک اشاره نبی
 می کند تکرار گفتن خیمه
 صد سخن می گفت زار و دین
 آتش بودش نمیدانست
 گفت معشوق این همه کردی
 کاغذ اصل عشق او را
 گفت آن عاشق بگو که اصل
 گفت اصلش بر دشت و

می پدید آمد علی غلامی
 باطل شود باده جو را گفت
 تا آن که بپایان رسید
 اگر خوشن خدا دیده است

تو چه کردی نمودی زنده
 هم در آن دم شد درو جان
 ماند آن خنده بر و آفتاب
 نورمه آلوده کی کرد ابد
 او ز جمله پاک و اگر دینا
 رصف پایکی وقف بر تو
 زان بخاشات ره و آلود
 نور را حاصل نکرد بد

و میگوید با تشنگی که
 تنه نشود بلکه قطب
 سلامتی را بفرست
 و اگر در بخوری تن یاف
 زنده دیده است

آن
 از بهر خنده
 خنیا اسوه

کتاب

با صفتی که یا باید کرد و یا باید کرد و یا باید کرد
 در راهی که یا باید کرد و یا باید کرد و یا باید کرد
 آن یکی پرسید از مفتی بزرگوار
 آن نماز او عجب باطل شود
 گفت آب دیده ناشنیده
 آب دیده ناچه دید از نهاد
 آن جهان گردیده آن نیک
 و رزنج تن بدان گردید و
 مریدی در آمد جند مت شیخ و ازین شیخ
 نخواست که بر عقل و معرفت و اگر چه عیسیست علم
 در کوهواره دینی است در مکتب کو دکان مژ شیخ
 گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فغان
 شدند و بد آمد مریدی دیگر که از شیخ و او
 تر بود از سر غیرت در عقب او نیز پروا آمد
 ای برادر من ترا کفنه شستم الله الله تا نیندیشی
 نکوئی که شیخ میکردست و من نیز میکردم که بی

پس بخند د چون سحران
 کرد آن تقلید بر چو آمد
 کین حقیقت بود این هر
 شادی میگردم از غمیا و
 در کسستم نقشی
 کو خیال او کو تحقیق را

هست زان سوخی خرد و دل زان قاف
کد کد زان غمت و ز فوج
کد کد زان غمت و ز فوج
کد کد زان غمت و ز فوج

در ده فتن از سر برآوردن از دنیا
 و خجسته دان که مستی در
 تش مارا صون خجسته داد
 این بود اظهار کرد بر دوق
 الله الله ازین چون خجسته
 کار از نام که دوازده ز نار
 کار از کشتن نار او را ز غار
 گفتن آن نار اصل عارها

باز سگی بر خری که میجهد
 زود بر پیش آن کوه میزند
 فعل آتش را نمیدانی تو
 کرد آتش با چنین دانش میکرد
 علم دیک و آتش را بنودها
 از شر بی دیک ماندنی آ
 آب حاضر باید و فرزند
 تا نزد آن دیک سالم در این
 چون ندان دانش آهنگری
 دیش و موسوز دچرخا
 در فریبست آن زن و خود
 شادمانه لاجرم کیفر کشد
 در میان خانه آفرینش کش
 خفته اند زیر آن زرخشا

هم بران کرسی که دید او این
 تار سجد در کام خود آن خجسته
 یاب آور و در خاند روی
 آتش از کمر خرد روی خجسته
 خر مو و ب کشته در خاکون
 تا بخامبر در زمان خاقون
 بر دید از زخم کیر خجسته
 روده ها بکشته شد او
 دم نزد در حال آن بنجاده
 گری از یکسو او یکسو
 سخن خانه پر زخوشی شد
 مرد او و بر جان رب
 مرگ بد با مندر فضیحت
 تو شهیدی دید از کیر خجسته

که چنانست لقمه حلوا و نان
 حق نعم داد من این زمان
 هین ز قن سون رحمان بخور
 هین ز قن سون رحمان بخور
 هین ز قن سون رحمان بخور
 هین ز قن سون رحمان بخور

کار

[illegible]

عکس خواندن طوطی بروی که متعلمست نه عکس
آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن
طوطی بروی تصرف آن معلم است پس این
طوطی در آینه می بیند **عکس** خود را پیش او آورده و
در پس آینه آن اسانها حرف میگوید ارباب خوش
طوطی که پیدا شده گفت گفتن طوطیست کانداز
پس زجنس خویش آموزد بخیر از مکران کرک کور

خبر سلیمان
حرف درویشان افروختند
ناجینان خوشان روزی
باز در محبت آمد و رفتند
صاحب دی دید یکی حکیم
در این محبت اندک
نک

[illegible]

ترك اغلب دخل را دست
 بستر کار خود زان پادشاه
 زان بپیشاند بکشتن بر
 کفشگر هر آنچه افزایش زان
 که اصول دحلم اینها بود
 دخل از آنجا آمد شش لجر
 این زمین و سخیان برده
 بزرگوارند از اینان
 چون رفیقش این دوستان
 دوی از نقاشی و خوشنویسی
 در روزگار که دست او
 که ندارد دبیر و میدانست
 کان غلش هم زان زمین
 میخوردیم و آدم و خشیان
 هم از اینها میکشاید روزی
 هم در آنجا میکند داد و کرم
 اصل روزی از خدا دار
 در روزگار که دست او
 که ندارد دبیر و میدانست
 کان غلش هم زان زمین
 میخوردیم و آدم و خشیان
 هم از اینها میکشاید روزی
 هم در آنجا میکند داد و کرم
 اصل روزی از خدا دار

ای خدای حق با تو در جهان
 رسیده از قلوب و سالوس و غنا
 با تو مقبول سلطان و شرف
 او که سلطان بود شاه رفیع
 در شرفیاری او کرد و در
 نازنینی باری که بعد از تو بود
 کبریا
 خلق بیکای چنین بدو کند
 تا از این جادو و این شو کند
 این چنین دان که در آخر کس کند
 هم که دزد و عود و در آخر کس کند
 قیامی با افغان اندر حد
 مال رفته عمر رفته ای نسیب
 رخت دارم ز قلبی ستدا
 شکوین ز قلب می باشد
 قلب ماندی تا ابد در کرم
 چون یک تر قلبی او رو نمود
 یار تو چون دشمنی پیدا کند
 تو از آن اعراض و افغان
 بلکه شکو حق کن و نان بخش
 از جوالش زود بیرون آ
 با تو جوی بار صدق می
 تا شود امین ز دزد و دیک
 دیو باد و دیو چیت و دزد و دیک
 دیو شب باندت هر دزد و دیک
 هیچی از سلطان غش که کشته
 نیک باشد که کشته شود و دیک
 پس صیبت که دوزخ و دیک
 چون ز میشتان سو بدی
 کرم

کرم

بیست و پنج مایه تصرف خیرات
 نیتها را قابلیت انجام
 هر چه معذرت می دهی بهشتی نامیدی
 نیتها را از این جهت
 که چنانچه را بود صد دایم
 بند را اذنی نباید داعیه
 تو بصد ملتطف بند شدی
 او زیندت میکند پندگی
 یک کس نامستمع زانستیز ورد
 صد کس گویند را عاجز کند
 زانیا ناهنج تر و خوش لهر تر
 کی بود که گوشت دشوار
 ز آنچه کوه و سنگ در کار آمد
 می نشند بدینت را بکند
 آفتان دله که بدینا ما
 نقشان شد بل اشد شوه
 بیان آنکه عطا های حق و قدرت موقوف قابلیت نیست
 چون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا قد
 و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت
 مخلوق و قدیم موقوف حادث بنا و اگر بی حد و
 جاره آن دل عطای قید داد او را قابلیت شرط
 بلکه شرط قابلیت داد او داد لب و قابلیت هست
 این که موسی را عصا تبعان هر چه خورشیدی کفش نشان
 صد خر آن معجزات انبیا کان نکند در ضمیر و عقل
 گفته اند جود و کسب را

بیست و شش مایه تصرف خیرات
 نیتها را قابلیت انجام
 هر چه معذرت می دهی بهشتی نامیدی
 نیتها را از این جهت
 که چنانچه را بود صد دایم
 بند را اذنی نباید داعیه
 تو بصد ملتطف بند شدی
 او زیندت میکند پندگی
 یک کس نامستمع زانستیز ورد
 صد کس گویند را عاجز کند
 زانیا ناهنج تر و خوش لهر تر
 کی بود که گوشت دشوار
 ز آنچه کوه و سنگ در کار آمد
 می نشند بدینت را بکند
 آفتان دله که بدینا ما
 نقشان شد بل اشد شوه
 بیان آنکه عطا های حق و قدرت موقوف قابلیت نیست
 چون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا قد
 و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت
 مخلوق و قدیم موقوف حادث بنا و اگر بی حد و
 جاره آن دل عطای قید داد او را قابلیت شرط
 بلکه شرط قابلیت داد او داد لب و قابلیت هست
 این که موسی را عصا تبعان هر چه خورشیدی کفش نشان
 صد خر آن معجزات انبیا کان نکند در ضمیر و عقل
 گفته اند جود و کسب را

باز میگفت زدن تو دهن داد و فاضل بود جان جان تو تشو در دل یکسان بود
 سبکی تو زدن در دهن داد و فاضل بود جان جان تو تشو در دل یکسان بود
 او بداد یکبار بر کوشش دهد از منتب میرسد هر خیرش
 دارد زق تو نمی کجاست زدن جزیالی منعقد بر شاه
 هم زدن زدن با خیر و عطا کرد که پرواز زمین مشت خاکی بر کس و بر وایتی
 بوی چون بسق دهن غیب دیگر از هر ناحیه زمین مشت خاکی بر کس و بر وایتی
 حامل غرضش از چهار دهن و شاه چونکه صانع خلقت ایجاد از برای ابتدای خیرش کرد
 جبرئیل صدق را فرمود که مشت خاکی از زمین بیا
 او میان بت و بیامد تا تا کذا را در امر رب العزت
 دست سویی خاک بر دهن دست سویی خاک بر دهن
 پس زبان بکشد داخل دهن کز برای حرم خلایق فرزند
 نرگ من کوی و بر و خام رویتاب از من عنایت
 در کشاکشهای تکلیف و خطره رویتاب از من عنایت
 تا ملائک را معلم آمدی بهر لله حل مرا اندر مبر
 که سفیر ایندیا خواهی بدی دایما با حق مکه آمدی
 تو حیات جان و حیاتی تو تو حیات جان و حیاتی تو

ای هلاکت دیدگان ازین
 رحمت تو و آن دم کرای تو
 تو فرشته رحمتی رحمت نما
 عرش معد نگاه داد و معده
 جوی شیر و جوی شهد و جوی
 پس ز عرش اندر بهشتان رود
 که چه آلوده است اینجا
 جرعه برخاک تیره ریختند
 تا بچونید اصل آنرا این خسان
 شیر داد و پرورش اطفال را
 خمر ذوق غصه و اندیشه را
 انگبین داروی تن ریختند
 آب داده عالم اصل و فرع
 تا از اینها بی بری سویی
 ای هلاکت دیدگان ازین
 رحمت تو و آن دم کرای تو
 تو فرشته رحمتی رحمت نما
 عرش معد نگاه داد و معده
 جوی شیر و جوی شهد و جوی
 پس ز عرش اندر بهشتان رود
 که چه آلوده است اینجا
 جرعه برخاک تیره ریختند
 تا بچونید اصل آنرا این خسان
 شیر داد و پرورش اطفال را
 خمر ذوق غصه و اندیشه را
 انگبین داروی تن ریختند
 آب داده عالم اصل و فرع
 تا از اینها بی بری سویی

کفایت عذر و ملامت از دل
 که بزودت فرمان بدادی که بکسر
 عکس از الهام داری در پیش
 امور کردی در کفر و فسق
 بی کرمی از قضاوت سویی
 سبب زحمت کشت غایت بر
 ای بدیع افعال بی کرم کار
 کفایت عذر و ملامت از دل
 که بزودت فرمان بدادی که بکسر
 عکس از الهام داری در پیش
 امور کردی در کفر و فسق
 بی کرمی از قضاوت سویی
 سبب زحمت کشت غایت بر
 ای بدیع افعال بی کرم کار

تبریز ۱۲۲۲ هجری

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من غير حساب
والعز لله الذي لا يذل ولا يذل
والعز لله الذي لا يذل ولا يذل

کوش من از کف غبار گشت
اورا از جان شیرین جانش
جان از آمد نیامد از جان
صدر از آن جان دهد از آن
جان که باشد کنش کوینم کیم
کیک که بود که بسوزم ز کیم
من ندانم خیرا لا خیرا و
صم و بکر و عی من از غرا و
کوش من کوست از زاری
که نم در کف او چون نشا
بیان آنکه مخلوقی که ترا از وظای رسد تحقیقت
هم چون آلت عارف آن بود که جی جی کند

نیزه آلت و اگر به آلت رجوع کند بظا هر نه ارجل
کند بلکه برای مصلحتی خا که بازید قدس الله
که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفتم و نه
مخلوق سخن نشنیده ام و لیکن خلق چندین بندار
که با ایشان میگویم و از ایشان می شنوم زیرا مخاطب
اکبر دانی بنید که ایشان چون صدا اند افرا
بحال من التفات مستمع عاقل بصدا بناسد چنان

در میان او کند دردن همه
که بر ما یاری کند ز خویش
در میان او کند خدمت همه
من و موم در میان جعفر
خاک را مشغول طاعت من
خاک را مشغول طاعت من
خاک را مشغول طاعت من
خاک را مشغول طاعت من

خاک را مشغول طاعت من
خاک را مشغول طاعت من
خاک را مشغول طاعت من
خاک را مشغول طاعت من

کف یارب دشمنم که خلق
 تو را داری خداوندی
 گفت اسبایی بدیدار عیالی
 که بر دامن نظرشان را تو
 گفت یارب بندگانشند
 چمنشان باشد کذا
 سرمه تو حیدار کمال
 ننکوند اندرب و قوی
 زانکه هر یک این موی
 هر مرض دارد دوامد
 چون خدا خواهد که موی
 دو وجودش لرونه بند
 چون قضا آید طبیعت
 کی شود محب دراک
 زن سبهای حجاب کو
 کف یارب دشمنم که خلق
 تو را داری خداوندی
 گفت اسبایی بدیدار عیالی
 که بر دامن نظرشان را تو
 گفت یارب بندگانشند
 چمنشان باشد کذا
 سرمه تو حیدار کمال
 ننکوند اندرب و قوی
 زانکه هر یک این موی
 هر مرض دارد دوامد
 چون خدا خواهد که موی
 دو وجودش لرونه بند
 چون قضا آید طبیعت
 کی شود محب دراک
 زن سبهای حجاب کو
 کف یارب دشمنم که خلق
 تو را داری خداوندی
 گفت اسبایی بدیدار عیالی
 که بر دامن نظرشان را تو
 گفت یارب بندگانشند
 چمنشان باشد کذا
 سرمه تو حیدار کمال
 ننکوند اندرب و قوی
 زانکه هر یک این موی
 هر مرض دارد دوامد
 چون خدا خواهد که موی
 دو وجودش لرونه بند
 چون قضا آید طبیعت
 کی شود محب دراک
 زن سبهای حجاب کو

چون

[illegible][illegible]

ناخشنود نور خود بر تو زدند
 که در هر روز بر زبان بیاورند
 که صاحب خوان دوین بزم
 خوان این بزم خود را
 صفت خورشید مستقر
 که سر کوه بلند مستقر
 هست خورشید مستقر

جواب آن مفضل که گفته است
ای فی الجمله طعام الله وقوله ابیت عند ربی طبعی
ولیسین وقوله تعالی بریز قون فرحین

و از هر روزی روزی زین کشف
 در وقتی در وقت در وقت
 که خواران رطل لوتش میخورد
 میروی باک و سبک میخورد
 که خدایا بگویند کند
 چار میخورد معده آهنگ کند
 که خدایا بگویند کند
 و رخوری بر یکبار و غایت
 آن طعام الله فوت خوشکوار
 بر چنان دریا چو کشتی استوار

باش در روزه شکینا و صبر
 کاخدای خوب کار بردار
 انتظاران ندارد مردی
 که سبک آید و ظیفه پاکد
 بیو اهرم میگوید که هو
 در جماعت منظر درخت
 چون نباشی منتظر آید
 آن نواله دولت هفتادو
 ای پدر انتظار را انتظار
 از برای خوان بالا مرد و آ
 هر کسند عاقبت قوتی
 آفتابی دولتی بروی بستا

که خدایا بگویند کند
 چار میخورد معده آهنگ کند
 که خدایا بگویند کند
 و رخوری بر یکبار و غایت
 آن طعام الله فوت خوشکوار
 بر چنان دریا چو کشتی استوار

که خدایا بگویند کند
 چار میخورد معده آهنگ کند
 که خدایا بگویند کند
 و رخوری بر یکبار و غایت
 آن طعام الله فوت خوشکوار
 بر چنان دریا چو کشتی استوار

که خدایا بگویند کند
 چار میخورد معده آهنگ کند
 که خدایا بگویند کند
 و رخوری بر یکبار و غایت
 آن طعام الله فوت خوشکوار
 بر چنان دریا چو کشتی استوار

از این جهان ملک در بیان
 همچو وقت صبح حق بدین
 جان من خود را شناسد و وقت
 چشم من خود را شناسد و در این کفر
 در میان دولت و عدل
 نقل افتادش بصرای فر
 با ده خاصی نه مستی زدو
 رسد زین آب و گل آتش
 یک دودمانده آمد
 این چنین فرمود ما را مصطفی
 کف مؤتوا کلکم من قبل
 بانی الموت بموتوا بالفتن
 در حدیث آمد که روز رختن
 اسرا بد هر یکی تن را که خیز
 فیما یرجی من نعم الله تعالی معطى النعم قبل
 استحقاقها وهو الذي ينزل الغيث من بعد
 ما قسطوا ورب بعد یورث قرا ورب محضه
 میمونه ورب سعاده تالی من حیث ترخ
 النعم لیعلم ان الله تعالی تبدل شیئا حسنا
 نفع صور امرت ازین دنیا
 که بداید ای زار بر رخا

در میان دولت و عدل
 نقل افتادش بصرای فر
 با ده خاصی نه مستی زدو
 رسد زین آب و گل آتش
 یک دودمانده آمد
 این چنین فرمود ما را مصطفی
 کف مؤتوا کلکم من قبل
 بانی الموت بموتوا بالفتن
 در حدیث آمد که روز رختن
 اسرا بد هر یکی تن را که خیز
 فیما یرجی من نعم الله تعالی معطى النعم قبل
 استحقاقها وهو الذي ينزل الغيث من بعد
 ما قسطوا ورب بعد یورث قرا ورب محضه
 میمونه ورب سعاده تالی من حیث ترخ
 النعم لیعلم ان الله تعالی تبدل شیئا حسنا
 نفع صور امرت ازین دنیا
 که بداید ای زار بر رخا

در میان دولت و عدل
 نقل افتادش بصرای فر
 با ده خاصی نه مستی زدو
 رسد زین آب و گل آتش
 یک دودمانده آمد
 این چنین فرمود ما را مصطفی
 کف مؤتوا کلکم من قبل
 بانی الموت بموتوا بالفتن
 در حدیث آمد که روز رختن
 اسرا بد هر یکی تن را که خیز
 فیما یرجی من نعم الله تعالی معطى النعم قبل
 استحقاقها وهو الذي ينزل الغيث من بعد
 ما قسطوا ورب بعد یورث قرا ورب محضه
 میمونه ورب سعاده تالی من حیث ترخ
 النعم لیعلم ان الله تعالی تبدل شیئا حسنا
 نفع صور امرت ازین دنیا
 که بداید ای زار بر رخا

[illegible]

میں نے

تی از این جمله تو برین خراب
 ای دعا کند مرا بجای خوشی
 میزندش ی سپوزندش
 میکشد پا بر سر هر راه او
 منتظر می ایستد تن میزند
 اشک مبارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس میکند
 پس زخا مرا آید از اقلیم نو
 کا منتظر جیستی ای کان شرا
 نامت آنست که آمد بدین
 چون بدیدی نامه کرد از
 همد چه موی موی مین
 تی ترا از روی ظاهر طاعتی
 تی ترا شهرها مناجات قیام
 تی ترا خط زبان زار آفر
 پیش چو دیار مرگ و فراق
 تی ترا از این جمله تو برین خراب
 ای دعا کند مرا بجای خوشی
 میزندش ی سپوزندش
 میکشد پا بر سر هر راه او
 منتظر می ایستد تن میزند
 اشک مبارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس میکند
 پس زخا مرا آید از اقلیم نو
 کا منتظر جیستی ای کان شرا
 نامت آنست که آمد بدین
 چون بدیدی نامه کرد از
 همد چه موی موی مین
 تی ترا از روی ظاهر طاعتی
 تی ترا شهرها مناجات قیام
 تی ترا خط زبان زار آفر
 پیش چو دیار مرگ و فراق

مَثَل وَحَايَاتِ وَقَصَّةٔ آيَانِ و

سیر او را به طاف کند و عشق و جوی
 با چنین اکرام و رفاه و عشق و جوی
 از بی بی سیم و زنیان کند و عشق و جوی
 منیما را او وفا و عشق و جوی
 و آنکه او کند عشق و جوی
 هر که گفت بشد عشق و جوی
 چشم در کشای عشق و جوی
 مشله

[illegible]

[illegible]

در معنی این که ازنا الاشیاء كما هي ومعنی این
که لو کشف الغطاء ما از دت یقیناً و قوله
در هر که تواریده بدینگر از خبر وجود خود مینگر
پایه کز کوا فکند سایه

پایه کز کوا فکند سایه
او خروسان بوده ز
ایز و سان از وی آموزید
صبح کازب آید و نغمه
اهل دنیا عقل ناقص دانستند
نغمه های و همه در و خویش
بانک بهر رخ کنده فی بزم
صبح کازب عالم و نغمه
تا که صبح صادقش نهد

از برای آن باز نیاید
ان حرف دل را می پدید
من از زها درم خورم
بعد از آن دامن کلاه خود

راک زدن بایده بری دفت خون
 راک زنی آمد بر او پودنی
 راک زنی آمد بر او پودنی
 راک زنی آمد بر او پودنی

بایک بر دزدان آفتون
 که بگذشت زشت من طهر
 و غرض و زهر من غافل بود
 برد بید کی شود اومار
 صاحب تاویل ایاز صافی
 هجر یوسف خواب این دنیا
 خواب خود را چون ندانند
 که زخم صد تیغ اوران
 داند و کان تیغ بر خود
 من ویم اندر حقیقت

بیان الحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت
 اگر چه مضاد اند از روی آنکه نیاز ضدی نیاز
 چنانکه آینه بی صورت و ساد است و بی صورت
 ضد صورت و لیکن میا ایشا الحاد در
 حقیقت که شرح آن در است و العا کفیه
 که زنی است که از عشق آق
 که زنی است که از عشق آق
 که زنی است که از عشق آق

گفت پیغمبر را که در غایت کمال
 بر درستی گفت خلق را که در غایت کمال
 خلق آن در حق حلقه وجود
 بر او در حق حلقه وجود

زانکه ای من نیست آنجا دوست
 زانکه ظلمای نیست سنگ و پست
 خوشتن را دوست در کار
 پس نشاید که بگوید سنگ
 گفت فرعون انا الحق کنت
 گفت منصور انا الحق کنت

وین انا را رخصه الله المحب
 زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو
 زانکه اوست سیه بدین عشق

زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو
 زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو

زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو
 زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو

زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو
 زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو

زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو
 زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو

زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو
 زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو

زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو
 زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو

زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو
 زانکه اوست سیه بدین عشق
 این انا هو بود در سرفرو

کوه دکان را حصص لوندی کرد
 از نصیحت کار کند در دوش
 آن اُمّیان بر درجّه نشو
 قفل را بر میکشاند اهو
 زانکه قفل صعب و برنجید
 بی زنجیل سیم و مال و دُخام
 که کروی بر خیال بدیند
 پیش با همت بود اسرار
 ز برار جانست پیش اینها
 بی شباید نفث اخط
 حرص از د بهید سوی بر
 حرص غالب بود و ز حرص
 کشته صد تو حرص و غوغا
 تا که در چاه خمار اندر
 چون زجنس دام باد او
 باید یوار بداند شر

و نصیحت هر دو شش
 از کز زنده آنشان
 طالب کج و زور خرد
 باد و صد فرهنک و دانش
 از میان قفلها بگزیند
 از برای کسر آن سر زعام
 قوم دیگر زام سالوسن
 از خسان محفوظ تر اهل
 ز رنثار جان بود نزد
 عقلشان میگفت بی
 عقل کوید نیل بین کانت
 نغمه عقل آتومان نهان
 کشته نهان حکمت و
 انکه از حکمت ملامت بشود
 نفس تو امه بر و باید
 نشود بیند آن دل کوثر

که در دوش
 از نصیحت کار کند
 آن اُمّیان بر درجّه
 قفل را بر میکشاند
 زانکه قفل صعب و
 بی زنجیل سیم و مال
 که کروی بر خیال
 پیش با همت بود
 ز برار جانست پیش
 بی شباید نفث
 حرص از د بهید
 حرص غالب بود و
 کشته صد تو حرص
 تا که در چاه
 چون زجنس دام
 باید یوار بداند

و نصیحت هر دو شش
 از کز زنده آنشان
 طالب کج و زور خرد
 باد و صد فرهنک و دانش
 از میان قفلها بگزیند
 از برای کسر آن سر زعام
 قوم دیگر زام سالوسن
 از خسان محفوظ تر اهل
 ز رنثار جان بود نزد
 عقلشان میگفت بی
 عقل کوید نیل بین کانت
 نغمه عقل آتومان نهان
 کشته نهان حکمت و
 انکه از حکمت ملامت بشود
 نفس تو امه بر و باید
 نشود بیند آن دل کوثر

که در دوش
 از نصیحت کار کند
 آن اُمّیان بر درجّه
 قفل را بر میکشاند
 زانکه قفل صعب و
 بی زنجیل سیم و مال
 که کروی بر خیال
 پیش با همت بود
 ز برار جانست پیش
 بی شباید نفث
 حرص از د بهید
 حرص غالب بود و
 کشته صد تو حرص
 تا که در چاه
 چون زجنس دام
 باید یوار بداند

حارث بن جابر بن ربه بن
هين بن ابراهيم بن ربه بن
امين

طرف کنند و کار پیرزا
و خاک کردند و خستند

کند های خایم ای کند لکان

نخستین عدول اول در خرد است

حقوق دیوار و در تمام

ای ایازان کاردان و زنگار
 زنگار و زنگار و زنگار
 زنگار و زنگار و زنگار
 زنگار و زنگار و زنگار

و در بگوئی خود همین بود
 دورت اندازد چنان ازین
 ای ایازا اکنون بیا و داد
 دادنا در در جهان بنیاد
 بجهانت مستحق گشتند
 و ز طمع بر عفو و حلمت
 تا که رحمت غالب بدینا
 آب کوثر غالب آید بالی
 ازین مردم ربائی هر دو
 شایع حلم و خشم از عهد
 بهر این لفظ است متین
 نفعی و اثبات در لفظ
 زانکه استقامت اثبات این
 لیک در وی لفظ نیست
 ترک کن اما ندان تقرب
 کاسته خاصان منبر علم
 قدر لطیفی چون مباد و چون
 آن یکی آهن ربا آن کهر با
 ی کشد حق راست را تا
 قسم باطل باطلان را می کشد
 معده حلوائی بود حلوا
 معده صغرائی بود سرکا
 فرش سوزان سردی از جا
 فرش افروخته حرارت را بود
 دوست بینی از تو تر است
 خصم بینی از تو سطوت میر
 تعجیل فرمودن پادشاه ایازا که زود این حکم را
 فصل

در میان صد خیالی حسود
 دست در کرده درون آب
 هر کی ز زبان کلنج خنک
 پس کلنج خنک در جگر بود
 ماهی آب عاصی کی شود
 بون مسکین خواران
 که وفارش می آید ز من
 خندیدی رحمت ناچهار
 چون جهانی شربت و انگار
 خف می بینم مایه درون
 خنود و خنود و خنود
 داستان مفرقه می بینی
 جزو را

[illegible]

بالینک لفت در خون
 آن کینک زند شد خون
 خواجه در خانه است
 عشق شش ساله کینک
 گشت بران جانب خائنه
 هر دو عاشق را چنان شد
 هر دو با هم در خریدند
 یاد آمد در زمان زرا که
 طست سیمین را در خانه
 که بخواجه بنزدان
 پس روان شد شو خاقد
 کنیابد خواجه را خوشین
 خواجه را در خانه در خطوبه
 کا حیات و یاد در بستن
 جان نجان پست آمد
 چون فرستادم و را سوي
 با چشمه هم در مطایفه
 وصف حق در وصف نیرا
 وصف حاکم کو در وصف
 وصف عاشق این که بگویم
 صد قیامت شد در خانه
 زانکه

اندازان تمام میگردد طاعت کنند
 سوره ای از دشت شده باده کنند
 رفت پیش عارفی آن کار گفت ما را در دعا بی یاد
 سرا و دانست او آزاد ببرد لب خموش و دل پر از آواز
 عارفان که جام حق نوشیدند رازها دانسته و پوشیده
 بر لبش قفلست و در دل راز لبک چون حلم خدا آواز
 هر که اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند
 سست خندید و بگفت آنکه میدانی خدایا تو به
 در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او اجابت
 همچون درخواست خواست از خویش که گفت که
 سَمْعًا وَبَصَرًا وَلِسَانًا وَبِالْقَوْلِ وَمَا صَدَقَتْ اِذْ
 رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَرْسُ وَآيَاتُ وَجْهِهِ اَنَابَتِ
 آن دعا از هفت کرد و در آن مسکین از خویشت
 کان دعای شیخی چون دعا فایست و گفت و گفت خدا
 چون خدا از خود سوسو کرد پس دعای خویش را بخورد
 لبک سبب اینک گفت صنع و که دهانشش زعفران و

که گنجینه از غمزد و گویند
 تا بدید که راه جبر حسن گویند
 آن قصه از دل شد در خواب
 پس چشم خویش را بر او داشت
 رفت و بعد از آن آمد بدو در
 که در آن راه را گشت
 که در آن راه را گشت
 که در آن راه را گشت
 که در آن راه را گشت

[illegible]

بادل خود گفت که خدا در حق تو
 از این من در کار و در حق تو
 من هر دم بگویم و در حق تو
 من چشتم و در حق تو
 تو هر دم بگویم و در حق تو
 تو چشتم و در حق تو
 بعد از آن گفت که خدا در حق تو
 از این من در کار و در حق تو
 من هر دم بگویم و در حق تو
 من چشتم و در حق تو
 تو هر دم بگویم و در حق تو
 تو چشتم و در حق تو

باز رحمت پرستین دوزیم
 هر چه کردم جمله ناکرده کرد
 همچو تو و سوسنم آزاد کرد
 نام من در نامه با کان تو
 آه کردم چون رسن شد
 آن رسن بگریتم و پیرون
 درین چاهی می بودم زبون
 آفرینها بر تو بادا ای خدا
 کس هر موی من یابد
 من زخم زخم درین صفت
 باز خواندن شهنشاده نصوح را از مهر دلای
 بعد از توبه و قبول توبه و بهانه کردن او در دفع گفت
 بعد از آن آمد کسی که رحمت
 جز تو دلای نمیخواهد
 دختر سلطان ما میخاند
 یا بیا لایا بشوید با گلزار
 کز روی بود و در این شب
 درین

بادل خود گفت که خدا در حق تو
 از این من در کار و در حق تو
 من هر دم بگویم و در حق تو
 من چشتم و در حق تو
 تو هر دم بگویم و در حق تو
 تو چشتم و در حق تو
 بعد از آن گفت که خدا در حق تو
 از این من در کار و در حق تو
 من هر دم بگویم و در حق تو
 من چشتم و در حق تو
 تو هر دم بگویم و در حق تو
 تو چشتم و در حق تو

که گفتن الهام دهد و تمثیل یابی خوار باقی خوار باقی
 روز و شب بدین مکتب ملک فیضی و الله الهام
 و نیکو بخت و نیکو بخت و نیکو بخت و نیکو بخت

در میان سنگ لاج کجا
 هر خوردن غیر آب آبخانود
 آن حوالی نیستان و نیست
 شیر با بایل بزجک افقا
 مدتی و اما نذر از ضعف
 زانکه باقی خوار شیرانستان
 شیر یک رو باه را فرمود
 که خری یابی بگردم و
 چون بیا بم قوی او صید
 اندکی من میخورم باقی شما
 یا خری یا کاهو بهر من بخوری
 از من و از سخنها میخورم

روز تابش بی پیام و نوا
 روز و شب بدختر در آغوش
 شیر بود آنجا که صید شد
 خسته شدن شیر و ما از آنجا
 بنوا ماندند در آنجا
 شیر چون در بخور شد تنگ
 مرغی را بهر من صیاد
 و قسوتش خواند از میان
 این بگیرم بعد از آن صید
 من سبب باشم شمارا
 زان قسوتنها که میخورم
 از سرش پر تو کن و اینجا

تشیه کردن قطب که عارف و مهلت در آن
 دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مردم

انکه در دل تو صید است
 او عقل و خلق چون اعضای
 بسته عقلست بدین بر سران
 ضعف قطب از آن بود از آن
 قطب در کشتی بود در آن
 قطب او باشد که در آن
 کشتی افلاک که در آن
 کشتی در ده در آن
 کشتی در ده در آن
 کشتی در ده در آن
 کشتی در ده در آن

که آنرا سرش بر سرش می‌دوید
و دایه‌ی دانه‌ی سرش را می‌دوید
بهمان تو درین ملک دایه
مانده غمش می‌کند دایه
کاشی با آن دایه‌ی ملک
بندازی که آن دایه‌ی دایه
بود سقایی مرد و پسر خوبی

کشت از بخت دوا چو نیکبخت
پشت از بار کمان ده حاجت
عاشق و جوان روزگار
کجا از گاه خشت اوسیان
هنگامی که در پیشگاه
خداوند

و عقب از پی او را حرم
میر احمد بدای او را حرم
کاشانی صاحب خرد بود
پس سارمشی کرد و
کاشانی صاحب خرد بود

من
نوروزی
تاشو در دانش خرد و در عقل

این بهیار است عالم بدست
هر کسی که در دنیا زان قبلا نیست
هر کسی که در دنیا زان قبلا نیست
هر کسی که در دنیا زان قبلا نیست

پس بگفتند این ضعیف هر
از جماعت سگته اند را و
تا بریزندش جلقوم و بر
تا برینند صد آن معیا
وز جماعت هالک مرد
بسته دندانهاش را بشکا
مفسر دندانند آن نان پاد

گفت ایدل که چه خودن بین
راز میدانی و نازی میکنی
راز و انداست بر جان و تن
رزق سویی صابر خوش

جواب دادن و روبرو را و ترصیر کردن او خبر
گفت روبرو این حکایت
دستها در کسب ز جید
مکسبی کن یاری یازی
یاری یاران دیگر میدهند
هم دروگر هم سقا میدهند

زانکه حمله کسب ناید از یکی
بغیر از آن که گفتند بدون در نمک
بغیر از آن که گفتند بدون در نمک
بغیر از آن که گفتند بدون در نمک

هر کسی که در دنیا زان قبلا نیست
هر کسی که در دنیا زان قبلا نیست
هر کسی که در دنیا زان قبلا نیست
هر کسی که در دنیا زان قبلا نیست

گفت من این سخن بدیده
بزرگم در دو عالم مکسب
گفت من این سخن بدیده
بزرگم در دو عالم مکسب

نفس و نامت بر بی صفت از چو کوهست در بر زین
 دانکه دوحش خسته غمتی بر پیر خرم آن حیوان که او جان
 که علامت زان در دوزخ طرف دروی یکی چشمه
 انجالی منک عن دار الزور از خری او را نی کفین
 معین چون بر لب شوریدی کونشاط و فری و فری
 آب شستن داند یکد اومد شرح روضه که دروغ و
 بلکه تقلید است آن بیان این کد اجنبی و این نادید
 چون ز چشم آمدی چو تو زانکه میگوئی و شریک
 چون نشانی در توانم آید

مثال آوردن اشتر در بیان آنکه در حجر دوی
 فر و اثر آن چون نه بین جایی متمم دشمن
 که آن مقلد است آرا شنیده و بر خود می بندد
 آن یکی پرسید اشتر را که از کجایم ای اقبال
 گفت از حمار که مرا کوی تو گفت خود پند در زانو
 مار و سوسا دید فرغ و غوغا مهملی مغرور
 زانکه در این دنیا در اصطکاک است
 حاصل آمد بود در اصطکاک است
 خاکست آن کف غوغا است
 در غوغا چو در روی کرد
 زانکه چو در روی کرد
 در غوغا چو در روی کرد

آرا

[illegible]

[illegible]

کوی بهنای لعش را ندید
 چون نکردد کرد چشمه آب شود
 طوطیان کور را بینا کند
 لاجرم در شهر قند زان
 تنگهای قند مصر میسند
 بشنود ای طوطیانان
 شکوارانست از زان شود
 هر طوطی کوری صنعا
 جان برافشاید یار زان
 چونکه شیرین خرد و از زان
 بر نشان و روزن بان
 سنگ مرمر لعل و زرن
 درها چون عاشق بازی
 کل شکوفه میکند بر شاخ
 کوی بهنای لعش را ندید
 چون نکردد کرد چشمه آب شود
 طوطیان کور را بینا کند
 لاجرم در شهر قند زان
 تنگهای قند مصر میسند
 بشنود ای طوطیانان
 شکوارانست از زان شود
 هر طوطی کوری صنعا
 جان برافشاید یار زان
 چونکه شیرین خرد و از زان
 بر نشان و روزن بان
 سنگ مرمر لعل و زرن
 درها چون عاشق بازی
 کل شکوفه میکند بر شاخ

مکره راند دایه بیکتار
 هر دوش را آسمانی بیکتار
 ملک این جهان دیکتار
 این دین جهان که او را جیت
 سخن از زمیني سزده
 هر دیني شکوه کوان یک
 بدوستان و دهری عهده
 که زهی ملک و شکوه بد
 لیلان کرد و مارا بد
 که از آنجه منجر کن رنج
 سخن بایان ندان رنج
 کز غم کیندم نبود شکفت
 جد جد تمیز هر بر جسته
 صاحب خد را بجای خد
 هست تمیزش سمیعت و
 خرنده ای عیسی دوان
 حاش لله کی مقامت خد
 که هر مصلحت خد
 گفت بس جدند و کرم نذر
 بهر کیری بر آوردند
 چونکه فی تمیزان ماهرند
 نیست شاه شهر ما پنهان
 آدمی باش و ز خد کیران
 چرخ چارم هم ز نور تو بر
 تو ز خد و آخر ان هر بزی

سویان رویاها و پیشروست و در
بودن رو به آن خرد را پیشتر
و حسن خرد را پیشتر
کردن رو به با پیشتر
خود در بود بخیر که هنوز
نزد گفتن بخیر کردی و
و هر را پیشتر که روز و بار گذشت
من بپای من بود

[illegible]

و در آن دین رسیده و ایامی که در آن روز
 چون بدی در روزی که در آن روز
 باز بنی سادات که در آن روز
 سوری من انکسای پیش از آن
 حی ذات پاک الله الصمد
 که بود بر ما بدید این بار
 ما بدید جانی سادات از نسیم
 آن خدای که ترا بدید
 با کد این روی ای آئین
 رفته در خون جامه اشک
 تا بدیدیم روی عزت
 که چمن نعل خاتم
 آنچه دیدیم ز عولیا
 بی دل و جان از نیست
 بسته شد بایم در آن
 گفت رو به صاف ما را روز
 لب خنک است و هفتی

جواب گفتن خر و پاه

ما بدیدیم روی عزت
 که چمن نعل خاتم
 آنچه دیدیم ز عولیا
 بی دل و جان از نیست
 بسته شد بایم در آن
 گفت رو به صاف ما را روز
 لب خنک است و هفتی

جواب گفتن

گفت رو به صاف ما را روز
 لب خنک است و هفتی

[illegible]

گفت من از خود نمائی نام
 جز بخواری و کدائی نامدم
 نیستم در غمر قال و قيل من
 در بد رکودم بکف زبیل من
 بنده فرمانم که امرت خدا
 که کد باشم کد باشم کدا
 در کدائی لفظ نادر آورم
 جز طریق خس کدایان نسیم
 ناشوم غرقه مذلت نام
 ناسقطها بشوم از غلام
 امر حق جلالت و من او را
 او طمع فرمود ذل من فتح
 چون طمع خواهد ز من سلطان
 او مذلت خواست کی غرض
 او کدائی خواست کی میری کنم
 بعد ازین کد و مذلت جان
 بیت عینا سند در اینان
 شیخ بر میکشت زبیلی بد
 شی الله شی الله کار او
 برتر از کد شی و غرض اسرار
 خلق مفلس کدیده ایشان
 اینها هر يك همین من منند
 باز کون بر انصاف الله منند
 اقرضوا الله اقرضوا الله منند
 در بد این شیخ می آید دنیا
 برفلک صد در بر شیخ ما
 برفلک صد در بر شیخ ما

فایده از اسراف و این از علو
 امر حق جلالت و من او را
 اینها هر يك همین من منند
 باز کون بر انصاف الله منند
 اقرضوا الله اقرضوا الله منند
 در بد این شیخ می آید دنیا
 برفلک صد در بر شیخ ما
 برفلک صد در بر شیخ ما

این سخن بایان نذر از افسان
 هفت دریا پیش از آن که رسد
 طرهای غمخوران
 عشق دریا پیش از آن که رسد
 در نخلد عشق در کشت
 خلعت عاشق در کشت
 بنده دلم خلعت و دارا پیش
 باز زد در قصه پیش از آن
 در معنی کلمات
 خلعت الا فلال
 شد چنین سخن کلمات
 عشق آمد لا ایلی الا هو
 عشق خوشتر از دماند
 کین شده است از خوی جو
 زهره و باشد شکر دیز خرد
 گوشت عاشق را بنا بر خرد
 و ز خورد آن زهر او خود
 هر چه جز عشقت شد کور
 دانه و مرغ را هر که خورد
 بندگی کن تا شوی عاشق
 بنده آزادی طمع دارد
 عاشق آزادی نخواهد
 عشق ساید کوه را مانند یک
 عشق بشکافد فلک را صد
 عشق از اند زمین را از کراف
 عشق از اند عشق پاک جفت
 با محمد بود عشق پاک گفت
 به عشق او را خدا او بود
 شهادت عشق چون او بود
 پس در از دنیا تخصیص کرد
 کی و جوی را در عشق پاک
 من بمان افشای عشق
 آن چو بنده تا به
 خلعت

این چه سبزی و چه میوه است که در این جهان پدید آید
 خاک را من خوار کردم گری تا ز دل عاشقان بویی
 خاک را دادم سبزی و گوشت تا ز تبدیل فقر که شوی
 با تو کوید این جبال را ایست وصف حال عاشقان اندر
 کجی آن معنیست که گفتی تا بفهم تو کند نزدیک تر
 قصه را بخار تشنه کنی آن ناشد لیک بتی کنی
 آن دل قاسی که سنگش خورد نامناسب بد مشا را زدند
 در تصور در نیاید عین آن عیب بر تصویرده نقیض
 رفتن آن شیخ در خانه امیری بهر که میرد لیک
 روز چهار بار زرنیل به اشارت غیب و عتقا
 کردن امیر و ابدان و قاحت و عذر گفتن او را
 شیخ روزی چار کت چون بهر که میرفت در صفا
 در کفش زرنیل و شی قه زنا خالق جان یی بخود پای نا
 فعلهای باز کونست ای عقل کجی را کند هم خبره
 چون امیرش دید گفت ای کویمت چینی منده نامم

در بیان خورده ام من بر دل زد
 تا ز دل خشک و تازه خوردم
 بهر که شرب و این رنگ و نام
 تا تو باشی در حجاب و نام
 هر که در عاشقان کز نام
 در مکان که موهبا بشکافتند
 علم عباد را بخان و غر و فلسفه
 علم از کجاست که در این جهان
 علم از کجاست که در این جهان
 علم از کجاست که در این جهان
 علم از کجاست که در این جهان

فغان آنست که در این عالم
 بر این خودم در عالم
 گفت دستوری ندانم
 که بدست خودم
 زن کز دگر بند من بیدار
 وقت نازک باشد و جادو
 فهم کن موقوف آن گشت
 بی کمانی برده تو زین نشاء
 واجبست و جابرست و دل
 این وسط را که در خم آبی
 کریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق آمد
 و ایثار کردن غریز بعد از آن کتاسخی و استعصا
 شیخ را قبول نکردن و گفتن که من شیخ را تفریق نیاورم
 این بگفت و کردید در هاتفا
 صدق و هم بر ضمیر میزد
 صدق عاشق بر جادوی می
 صدق موسی بر عصا و کوه
 صدق احمد بر جمال ماه
 عشق هر دم طره دیگری می
 چه عجب کوبدل دانا بزد
 بلکه بر دریای پراشکوه
 بلکه بر خورشید رخساره

ماند آن بدکان عطا صاف
 بود صادق زانکه غی غل بود
 شیخ راه صدق می آمد خیم
 گفت فرما خیم را دست
 که گدایان بر نمایی بجواه
 انشاء آمد از غیب شیخ که
 دو سال بفرمان حاکم بدی و بد
 بعد ازین بد و صفت که
 درین صفت که
 ازین تو چه می شود
 مالیت که خاک بگفت
 در

[illegible]

نه متصل نه مفصل والاعمال فی تفسیر کلامه
 ماد و سالی این کار کرد آنقدر
 بعد از آن امر آمدش از نزد
 مبادایت ز غیب این شکاه
 دست در زیر حصیری کین بر
 در کف تو خاک کود ذر
 داوران را تو بشن از پیش
 نه بشمایی نه حسرت زین
 حاجت و دل کوبی در مصف
 گفت و دانست شیخ محمد سیال را
 داران گفتن قدر و نام و
 باشد که آنچه بصفای این
 حاجت و دل کوبی در مصف
 گفت و دانست شیخ محمد سیال را
 داران گفتن قدر و نام و
 باشد که آنچه بصفای این
 حاجت و دل کوبی در مصف
 گفت و دانست شیخ محمد سیال را
 داران گفتن قدر و نام و
 باشد که آنچه بصفای این

[illegible]

۱۶

[illegible]

انتخاب و ادعیه در نفس
 روشن دیدار کند و یاری
 خلق داند و از آن فسادها زاید که آن معجزه بهتر
 گفت مؤمن بشنوی جری
 بازی خود دیدی این طریح
 نامه عذر خودت بر خونی
 نکته کفایتی جریانه در قضا
 اختیاری هست ما را ای کس
 سنک را هرگز نکوبد کن
 آدمی را کس نکوبد حین بر
 گفت نیردان ماعلی الاعوج
 کس نکوبد سنک را دیر آمد
 اینچنین و اجتهاد مجبور
 امر و نهی و خشم و تفت
 اختیاری هست در ظلم
 اختیار داند در وقت
 و بیکس از آن بعد که
 و بیکس از آن بعد که

انتخاب و ادعیه در نفس
 روشن دیدار کند و یاری
 خلق داند و از آن فسادها زاید که آن معجزه بهتر
 گفت مؤمن بشنوی جری
 بازی خود دیدی این طریح
 نامه عذر خودت بر خونی
 نکته کفایتی جریانه در قضا
 اختیاری هست ما را ای کس
 سنک را هرگز نکوبد کن
 آدمی را کس نکوبد حین بر
 گفت نیردان ماعلی الاعوج
 کس نکوبد سنک را دیر آمد
 اینچنین و اجتهاد مجبور
 امر و نهی و خشم و تفت
 اختیاری هست در ظلم
 اختیار داند در وقت
 و بیکس از آن بعد که
 و بیکس از آن بعد که

انتخاب و ادعیه در نفس
 روشن دیدار کند و یاری
 خلق داند و از آن فسادها زاید که آن معجزه بهتر
 گفت مؤمن بشنوی جری
 بازی خود دیدی این طریح
 نامه عذر خودت بر خونی
 نکته کفایتی جریانه در قضا
 اختیاری هست ما را ای کس
 سنک را هرگز نکوبد کن
 آدمی را کس نکوبد حین بر
 گفت نیردان ماعلی الاعوج
 کس نکوبد سنک را دیر آمد
 اینچنین و اجتهاد مجبور
 امر و نهی و خشم و تفت
 اختیاری هست در ظلم
 اختیار داند در وقت
 و بیکس از آن بعد که
 و بیکس از آن بعد که

انتخاب و ادعیه در نفس
 روشن دیدار کند و یاری
 خلق داند و از آن فسادها زاید که آن معجزه بهتر
 گفت مؤمن بشنوی جری
 بازی خود دیدی این طریح
 نامه عذر خودت بر خونی
 نکته کفایتی جریانه در قضا
 اختیاری هست ما را ای کس
 سنک را هرگز نکوبد کن
 آدمی را کس نکوبد حین بر
 گفت نیردان ماعلی الاعوج
 کس نکوبد سنک را دیر آمد
 اینچنین و اجتهاد مجبور
 امر و نهی و خشم و تفت
 اختیاری هست در ظلم
 اختیار داند در وقت
 و بیکس از آن بعد که
 و بیکس از آن بعد که

رفته دارد بسکند در دل غریب
 تا بچند اختیار خبر
 زانکه پیش از غم خسته
 پس رفته و دیو گشته غم
 بهر خیزش و غم
 میشود ز طامه و اختیار
 اختیار خبر و دوست
 و بیکس از آن بعد که
 و بیکس از آن بعد که

رفته دارد بسکند در دل غریب
 تا بچند اختیار خبر
 زانکه پیش از غم خسته
 پس رفته و دیو گشته غم
 بهر خیزش و غم
 میشود ز طامه و اختیار
 اختیار خبر و دوست
 و بیکس از آن بعد که
 و بیکس از آن بعد که

رفته دارد بسکند در دل غریب
 تا بچند اختیار خبر
 زانکه پیش از غم خسته
 پس رفته و دیو گشته غم
 بهر خیزش و غم
 میشود ز طامه و اختیار
 اختیار خبر و دوست
 و بیکس از آن بعد که
 و بیکس از آن بعد که

چون دو مطلب دید که در غایت
 اختیار است از غم اخبار
 آن ارباب که در کان رفته اند
 در جانی که در غایت
 هر کوی سنگ رفته اند
 این دو ضد عرض کنند در
 و ریشائی من در دایما
 شمع عاقل موهومی را زنده
 چراغ باستی عاقل را زنده
 در خیزد چراغ قدر رسوا شود
 ساجدان مخلص بای تو
 سوی خدای صلوات
 در خطاب اسجد و اگر ده
 تو خدای مهای مانشا
 در کربشاس زلحی
 چون سخن گوید بحر دانند
 روز از گفتن شناسی هر دو
 صورت هر دو زارگی بد
 این زمانت خدای میگویم
 آن که بابات را بوجه
 آن کرفتی آن ماندن
 این زمان مارا و اینسان
 نیم شب چون بشنوی آری
 و رد و کس در شب جز ارد
 بانگ بشنوی بانگ سب
 هست در زار کار مدلولی
 او که بود در دست و پا
 نور چشمی ز شمع و شمع
 وین می بیند معین را
 نیست جامه ای سوزید و سوزید
 جامه ای سوزید و سوزید
 جامه ای سوزید و سوزید
 جامه ای سوزید و سوزید

[illegible]



کس بدین عجب چو نماند
چون بدین عجب چو نماند
چون بدین عجب چو نماند
چون بدین عجب چو نماند

بر سرش کونی دوشه ای کره
در یکی تیره جوان عذر آ
چون بر این عذر اعمادی
از چنین عذر اسیلیم نایل
مرکبی بس سبقت تو کند
حکم حق کو عذر میباید
که مراد آرزو و شهو
پس کرم کن عذر را تعلیم
اختیاری کرده تو پیش
ورن چون بگریده آن پیش
چونکه آید نوبت نفس و هوا
چون یک حبه از تو بار
چون بیایند نوبت شکر نعم
دورخت را عذر این بیا

حکم هست این که اینجا
می نیاید پیش بقالی قبول
بر حوالی اثر دهائی می
خون و مال و زک و غیره
عذر آرد خویش را مضطرب
پس بیا موز و بده فتوی
دست من بستر زیم
بر کش از دست وای من کره
کاختیاری دارم و اندیشه
از میان پیشهای ای کد خدا
بیت مرده اختیار آید
اختیار خبک در طاعت
اختیارت نیست و اشکی
کاندین سوزش را مقدر

بفرستادن میوه را در خانه
ما صاحب خانه آمد و گفت ای
از خدا شربت کوچم میگیر
گفت از این خدا بنده خدا
کو خور و خورای بخشنده خدا
عاشقانه چه ملاحت میکند
بفرستادن میوه را در خانه
ما صاحب خانه آمد و گفت ای
از خدا شربت کوچم میگیر
گفت از این خدا بنده خدا
کو خور و خورای بخشنده خدا
عاشقانه چه ملاحت میکند
بفرستادن میوه را در خانه
ما صاحب خانه آمد و گفت ای
از خدا شربت کوچم میگیر
گفت از این خدا بنده خدا
کو خور و خورای بخشنده خدا
عاشقانه چه ملاحت میکند

[illegible]

[illegible]

حد

[illegible]

تا بکند مرغ خوب تو هوا
دم نیازی ز دینداری ست
تا بنا بد که بند آن ها
ورگست نشین بگوید آتش
رب لب از گشتی نهی میسرید
چیت آن فرشتگان موقت
بند سدهای و بیجست کند

پرسیدن پادشاه باه
کر خدیوین

می داند آن خاک را / می داند آن خاک را / می داند آن خاک را / می داند آن خاک را
 چه کوی داند آن خاک را / چه کوی داند آن خاک را / چه کوی داند آن خاک را / چه کوی داند آن خاک را
 و در این منهد با اشیاء / و در این منهد با اشیاء / و در این منهد با اشیاء / و در این منهد با اشیاء
 کرد و تو چارقی را بدین / کرد و تو چارقی را بدین / کرد و تو چارقی را بدین / کرد و تو چارقی را بدین
 هر دو را در حجره آویخته / هر دو را در حجره آویخته / هر دو را در حجره آویخته / هر دو را در حجره آویخته
 در جمادی میدی سخن / در جمادی میدی سخن / در جمادی میدی سخن / در جمادی میدی سخن
 میکنی از عشق دستار / میکنی از عشق دستار / میکنی از عشق دستار / میکنی از عشق دستار
 بوستین کوئی که گزیده / بوستین کوئی که گزیده / بوستین کوئی که گزیده / بوستین کوئی که گزیده
 هر یک ساله زنا و غل و غش / هر یک ساله زنا و غل و غش / هر یک ساله زنا و غل و غش / هر یک ساله زنا و غل و غش
 عفو او را عفو داند از آن / عفو او را عفو داند از آن / عفو او را عفو داند از آن / عفو او را عفو داند از آن
 لیک بس جادوست عشق / لیک بس جادوست عشق / لیک بس جادوست عشق / لیک بس جادوست عشق
 اسرار هاروت و ماروت / اسرار هاروت و ماروت / اسرار هاروت و ماروت / اسرار هاروت و ماروت
 جذب صورت آرد بر لب / جذب صورت آرد بر لب / جذب صورت آرد بر لب / جذب صورت آرد بر لب
 آنجا نکد یار کوید پیش یار / آنجا نکد یار کوید پیش یار / آنجا نکد یار کوید پیش یار / آنجا نکد یار کوید پیش یار
 زاده از وی صد آو صد / زاده از وی صد آو صد / زاده از وی صد آو صد / زاده از وی صد آو صد
 پیش کوید چه نومرده / پیش کوید چه نومرده / پیش کوید چه نومرده / پیش کوید چه نومرده
 بنماید زنده او را آنجا / بنماید زنده او را آنجا / بنماید زنده او را آنجا / بنماید زنده او را آنجا

عشق زاری و مری و آری / عشق زاری و مری و آری / عشق زاری و مری و آری / عشق زاری و مری و آری
 بعد از آن زمان که در خود / بعد از آن زمان که در خود / بعد از آن زمان که در خود / بعد از آن زمان که در خود
 از جمادی جم جمادی زایدش / از جمادی جم جمادی زایدش / از جمادی جم جمادی زایدش / از جمادی جم جمادی زایدش
 زانکه عشق افسون خود برد / زانکه عشق افسون خود برد / زانکه عشق افسون خود برد / زانکه عشق افسون خود برد
 ماند خاکستر و آتش رفت / ماند خاکستر و آتش رفت / ماند خاکستر و آتش رفت / ماند خاکستر و آتش رفت
 آنجا بنماید آنرا در آنجا / آنجا بنماید آنرا در آنجا / آنجا بنماید آنرا در آنجا / آنجا بنماید آنرا در آنجا
 بر آن درخت بنماید در آنجا / بر آن درخت بنماید در آنجا / بر آن درخت بنماید در آنجا / بر آن درخت بنماید در آنجا
 در آنجا در آنجا در آنجا / در آنجا در آنجا در آنجا / در آنجا در آنجا در آنجا / در آنجا در آنجا در آنجا

قاصرات الطرف خود را بنماید نشان
 قاصرات الطرف مدان مدام
 دین حجاب طرفها هم چون جہان
 هست در باطنه در وی جہان
 بطرا لیکن کلافان را نمائند
 زهر باشد مار را هم قوت بود
 غمرازان هر دو در دست بود
 صورت هر دوی در غایت

کوزه می بوی دلی
 دوی نماید چشم بوی
 فامرات الطرف باشد دوزخ
 قاصرات الطرف مدان مدام

پروهارا این میان برداشتم
 زانکه بس عکس من در میان
 چون ازین سو جذب شد
 مغفرت میخواهد از خود
 چون ز سنی خشمه جاری شود
 کس بخواند مر و اسند و محو

حسن را بسوا سطره فراشتم
 قوت تجرید ذاتم با فتنه
 آن کسش را می نربندد در میان
 از پس آن برده از لطف خدا
 سنک اندر چشمه منور می شود
 زانکه جاری شد از آن آن

کاسه نادان این صورت را داد
 آنچه حق ریزد بدان کبر و غلو
 گفتن خویشاوندان جنون که حسن لیلی را به اندازه است
 چندان نیست از و فخر در شهر ما بسیار است یکی دود

هست این روز خجسته
 پس همیشگی باشد تبیین
 و اندر وقت دست و رسم کوزه
 هست هر چه می چاکس کوزه
 اندر وقت و هم و هم و هم
 کاسه پند اندر و نهان رعد
 طاقش زاندر که ان چه منجور
 صورت بوسف و جای باده
 ران بدین منجور و صدای زهره
 بآن امان از آن زهره منجور
 بآن امان از آن زهره منجور

کسش را می نربندد در میان
 از پس آن برده از لطف خدا
 سنک اندر چشمه منور می شود
 زانکه جاری شد از آن آن
 کس بخواند مر و اسند و محو
 کاسه نادان این صورت را داد
 آنچه حق ریزد بدان کبر و غلو
 گفتن خویشاوندان جنون که حسن لیلی را به اندازه است
 چندان نیست از و فخر در شهر ما بسیار است یکی دود

کسش را می نربندد در میان
 از پس آن برده از لطف خدا
 سنک اندر چشمه منور می شود
 زانکه جاری شد از آن آن
 کس بخواند مر و اسند و محو
 کاسه نادان این صورت را داد
 آنچه حق ریزد بدان کبر و غلو
 گفتن خویشاوندان جنون که حسن لیلی را به اندازه است
 چندان نیست از و فخر در شهر ما بسیار است یکی دود

غیر

سرش مشک آید در خط / این برون از و هم و قال قول
 غش آنچ بود نریق و بر / بود از یوسف غذا الحوب
 کوزه کوزه شربت و کوزه / تا نماند در پی غیبت سیک
 باده از غیبت و کوزه / کوزه پیدا باده در روی
 پس نمان از دیده ناهم / لیک بر عمر هویدا و عیان
 یا الهی سکر است بصار / فاعف عنا با ثقلت اودنا
 یا حقاً قد ملات الحما / قد علوت فوق نورک
 انت سر کاشف لرزنا / انت خیر مفر از نهارنا
 یا خفی الذات محسوس / انت کالماء و نحن کالری
 انت کالریج و نحن فی ان / نختفی الریح و غمراه جها
 نو بهاری ما چو باغ بسوز / اوهان و آشکارا بخشش
 تو چو جانی ما مثال دست / قبض و بسط دست اودان
 ما چو عقی ما مثال این / این زبان از عقل دارن
 تو مثال شادی و ما خندیم / که نتیجه شادی فرخنده ایم
 جنبش ما هر می خود شد / که گواه ذوالجلال شد

چون سکن خنکاه انچنان شده
 چونکه بحر عشق نزدان چون شود
 بدل او در برابر کوی کوش زد
 کایت حوی که جا در پوشید
 و در غنچه میان نهان شد
 و حوی که در زنی او را دید
 و شاخت و نه زد که مو در زین
 و زنی که در زین و نه زد که مو در زین
 و زنی که در زین و نه زد که مو در زین
 و زنی که در زین و نه زد که مو در زین

[illegible]

ترک این مومن ثلوثین کن
ناشوی چون بوی گل باغستان
پیش او خنمای گلستان
کبت بوی گل و عقل خود
خون فلاو زره باغ دیگر
فصودت شاه آریا زیبا
فصودت حایق و پستین
که شمع شاه خواجه تابانند
که کعبه بنایانند

بود علم الکرامه که در این قصه درین عالم
 بود علم الکرامه که در این قصه درین عالم
 بود علم الکرامه که در این قصه درین عالم
 بود علم الکرامه که در این قصه درین عالم

خاک را بر سزنی شکند آب را بر سزنی در شکند
 کر تو میخوای که سر را شکنی آب را و خاک را بر هم زنی
 چون شکستی سر و دهان را خاک سویی خاک لید روز
 حکمتی که بود حق را زان دو کشت حاصل از نیاز و از کج
 باشد آنکه از دو اجابت که لایع اذن و لاعین بصر
 که شنیدی اذن کی مانگی یا کجا کردی در ضبط سخن
 که دیدی برف و برف و برف از نی برداشتی امید را

آب کشتی نی عروق و بی کره که ز لطف از باد میگذری زه
 پس شدی در میان جاهر خست هر درختی از قد و مشیت
 آن نی بفرده در خود مانده لا ماسای یاد رخا خوانده
 لیس تالف لیس یولفت لیس لاشع نفس و قمر
 نیست ضایع زوش و فنا که لیک نبود مک و سلطان
 ای ایا ز استان تو بلند نیست هر برجی عیوش را
 هر وفار کی پسند هست هر صفار کی گزیند صفو

آمدش بهمان مذبح که در این وقت ماز و بخت
 هر می خیل و خوش بایشان در نظر که در این وقت
 باره می باره بایشان در وقت که در این وقت
 باره می باره بایشان در وقت که در این وقت

برعه

و در آن زهدش کشاید
 کارها کرده ندیده مزد
 یا بنامد وقت یا دوش از د
 یا خزا و بسته میقات بود
 که دین وادی نزعی کس
 روتش کرده فراغ کند
 بیاش عقی که بکلی بی برد
 کار در بوکت نماند
 کو خنید سر و پیش آرز
 که نصیبم رنج آمد زین جا
 که همه یان و مایه بد
 که چه در زهد دست با خور
 کی شود خویش خوش و ز
 کار دواستره نیناند هیچ دم
 و در آن زهدش کشاید
 کارها کرده ندیده مزد
 یا بنامد وقت یا دوش از د
 یا خزا و بسته میقات بود
 که دین وادی نزعی کس
 روتش کرده فراغ کند
 بیاش عقی که بکلی بی برد
 کار در بوکت نماند
 کو خنید سر و پیش آرز
 که نصیبم رنج آمد زین جا
 که همه یان و مایه بد
 که چه در زهد دست با خور
 کی شود خویش خوش و ز
 کار دواستره نیناند هیچ دم

اقتضای حبس عقل اند
از جواب دفع گفتن از

من بدو فاین خوف از بیم
من بچنان خواهی فانی
سوی یکبارم که در خون بید
اریده از غم و خوف وید

کند همیگد در مهربان
 همی شاخ سپید از آن چوب در
 که ز بادش کوز کند رقصها
 آنکه خرد دست با نسا دی که
 این خوشی کی بیند و حاجت
 آید باریان زین خوشی یافتند
 که نشیند آن خوشی سر میداند
 این خوشیها پیششان

این خوشی زین خوشی نامی
آنها از آن خوشی میداند
که شستن آن خوشی سرمدند
این خوشیها پیشان آن خوشی
ز آنکه حاشان آن خوشی
بایست زین کسی چون شستن
مرد را چون در کشیدن
نفسی از آن خوشی
این که از آن خوشی
نفسی از آن خوشی
نفسی از آن خوشی

[illegible]

[illegible]

خلعتی پوشید از او صفا شد
 ای چنین باشد چو در دما
 وز بن طشت از چه بود او
 یار ناخوش بر و بالینش
 چون عتاب غبط او
 بود هاروت از ملائک
 سر نگون زان شد که از سر
 آن سب خود را چو بر آب
 بر جگر آیش یک قطره نماند
 رحمتی بی علی بی خدایتی
 الله الله کرد دریا باز کرد
 تا که آمد لطف نجاش کبری

بدین عینان چه جامه بدین
 روزه داران را بود آن نان و خور
 خرمکس راجه آماج دیکهان
 و کربا باشد حامی شاه آمانیکه
 تاویل کاخ بود و کبوتر گل
 آند و طاعنیان را حل کن
 ای تیان در آن التماس کن
 این سخن از حد و اندازه
 ای بار بار کن

حال باطن گریختی آید بگفت
 که ز لطف بار و تلخیهای
 زان نبات ارگرد در دیا
 صد هزار آن احوال مدغم
 حال هر دوزی بدی مانی
 نشاد بی هر روز از نوعی
 نمایش تن آردی بهمان خانه و اندیشههای مختلف
 بهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشهها غم
 و نشاد بی چون شخص بهمان دوست غریب نواز خلیل
 وار که در خلیل با کفر ضیف پیوسته باز بود بر کافران
 و مؤمن و امین و خاین و با همه بهمانان روزگار
 هست بهمان خاندان این جهان
 هین مگوین مانند اندیشه
 هر چه آید از جهان غیب
 در دلت ضیف است اولاد
 حال باطن گریختی آید بگفت
 که ز لطف بار و تلخیهای
 زان نبات ارگرد در دیا
 صد هزار آن احوال مدغم
 حال هر دوزی بدی مانی
 نشاد بی هر روز از نوعی
 نمایش تن آردی بهمان خانه و اندیشههای مختلف
 بهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشهها غم
 و نشاد بی چون شخص بهمان دوست غریب نواز خلیل
 وار که در خلیل با کفر ضیف پیوسته باز بود بر کافران
 و مؤمن و امین و خاین و با همه بهمانان روزگار
 هست بهمان خاندان این جهان
 هین مگوین مانند اندیشه
 هر چه آید از جهان غیب
 در دلت ضیف است اولاد

جمع و طاعتی و در چشم زده
 هر دو به سر کسبید و رفتن
 سویی خفته شود که آنرا چون
 ماند بهمان عزیز و شوق
 نقل بهمانان عزیز و شوق
 در دست کشند مرد
 هر دو به سر کسبید و رفتن
 سویی خفته شود که آنرا چون
 ماند بهمان عزیز و شوق
 نقل بهمانان عزیز و شوق
 در دست کشند مرد
 هر دو به سر کسبید و رفتن
 سویی خفته شود که آنرا چون
 ماند بهمان عزیز و شوق
 نقل بهمانان عزیز و شوق
 در دست کشند مرد

در دوزخ و در آتش و در دوزخ و در آتش
 در دوزخ و در آتش و در دوزخ و در آتش
 در دوزخ و در آتش و در دوزخ و در آتش

کشت مبدل و آن طهر همان
 کز غلیظی ابرشان آمد
 سوي رفته است و انشوا
 داد مهران بر غنث چند
 خود همان آمد همان آمد
 بر تو چون صابون سلفا
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزه دادم غم ندارم من کل
 در سفر یکدم مبادا رنج
 کین خوشی اندر سفر رفتن
 چون رسید و رفتن همه
 که مزاجی کردم و طبیعت
 رفت و ایشان را در کشت
 صورتش دیدند شمع بی

که نمیدانم لبت روزی نان نبود
 که نمیدانم لبت روزی نان نبود
 که نمیدانم لبت روزی نان نبود

نیمه و نند خان و قصه است
 هر یکی فکر می جویم آن غنای
 آید اندر سنبلات هر روز نیند
 آید از بجان بجان شخص
 بکند از فکر و دانه قد بر
 بکند از شخص
 بکند از راه شادی میکنند
 بکند از راه شادی میکنند
 بکند از راه شادی میکنند

کلیه از بیماری شادی میکنند
 کلیه از بیماری شادی میکنند
 کلیه از بیماری شادی میکنند

نالهان خند کند ز لاله
 بر تو طفل او بماند مظلوم
 گفت دختر ای پدر خدایت
 هست پندت دین بروم
 دور و دوری من سر روزی آن پدر
 دختر خود را بفردا از تو
 حاکم شد نالهان دختر از تو
 چون بودم در جوان خاوند
 ایند پنهان خفی میداشتی
 غم ماهه گشت گودن پاک
 گشت بد گفت با لاجبستان
 من نکستم یاس دار و شوخ
 این و بیهوشی من خود داده
 وصیت کردن پدر دختر را که خود را نکند از نالهان
 خواجه بودت و او را در خیمه زهره خندی مرد خستین
 گشت مایع داد دختر را شو
 خرب چون در رسد شو
 چون ضرر بود دختر را
 گفت دختر را گرین داد
 که ضرر بود عقد این
 گفت که بخت من
 در میان حال این که از وی
 گفت که بخت من
 در میان حال این که از وی

[illegible]

کفایا مقبله مقبله
 دینا بدین شهادت
 این شهر ازین چون بدینست
 یک برقتل نماید این شهر را
 چون شهیدی روزی جانم بود
 از در خلوت و در جلوه
 پس تنی سرخون بر خون
 صد فنا کن غرقه کشته شد
 اندران صف تیغ خویش
 تا تو بر مایه بخوردن این
 غرقه باید دین صف این
 که ریزد از خیالی چون
 جای ترکان هست خاکی
 کار هر نازک دی نبوده
 کار ترکانی ترکان
 این شهر تنی که دارد اضطرار
 دیرست و پای اسپان در آن
 این چنین هوشی که از هوشی
 چالش است این خر خورده
 نیست خر خورده این
 کار هر نازک دی نبوده
 کار ترکانی ترکان

حکایت عباسی رحمه الله علیه که حقتا دغز و فیه
 بود سینه بر حنه دغز اها کرده بر امید شهید شدن
 چون از آن فرمود شد از جهاد اصغر و جهاد کبر
 آورد و خلوت کرد تا کمان طبل غازیان شنید
 اندرون بخیر میدارند سوی غز او متهم دانستند
 گفت عباسی نو بار آمد
 این بر حنه میشدم درین
 تا یکی تیری خورم من جای کبر

کما یقول حسن شنیدم امداد
 خوش را دوزخ و کون کون کرد
 کفر ای قتل جنیت سوفا
 از غلام میل از او از حاکم
 راست کوی ای قتل کون کون
 در دوزخ و کون کون کرد
 کما یقول حسن شنیدم امداد
 خوش را دوزخ و کون کون کرد
 کفر ای قتل جنیت سوفا
 از غلام میل از او از حاکم
 راست کوی ای قتل کون کون
 در دوزخ و کون کون کرد

این بر بنیت باطل آمد بدین آن
 بنیت اغلب بخندای امن
 ز آفتاب ار که خفاش از خواب
 نیست محجوب از خیال آفتاب
 خوف او را خود خفاش ترید
 آن خفاش سوی ظلمت می کشد
 از خیال نور بدین ترساند سر
 بخت و ظلمات بی خفاش
 از خیال دشمن و تصویر او
 که تو بخیفید بیاید
 که تو بکشف لوح بکشد
 موسی کشف باب تحقیق شد
 آن محفل باب تحقیق شد
 همین مشوره بدان که فایده
 منجیانش را وزین راه واصل کرد
 از خیال حرب نهال سید
 لا شجاعت قبل حرب نهال سید
 این بر بنیت باطل آمد بدین آن
 بنیت اغلب بخندای امن
 ز آفتاب ار که خفاش از خواب
 نیست محجوب از خیال آفتاب
 خوف او را خود خفاش ترید
 آن خفاش سوی ظلمت می کشد
 از خیال نور بدین ترساند سر
 بخت و ظلمات بی خفاش
 از خیال دشمن و تصویر او
 که تو بخیفید بیاید
 که تو بکشف لوح بکشد
 موسی کشف باب تحقیق شد
 آن محفل باب تحقیق شد
 همین مشوره بدان که فایده
 منجیانش را وزین راه واصل کرد
 از خیال حرب نهال سید
 لا شجاعت قبل حرب نهال سید

این

[illegible]

زٲ

[illegible]

پس دهان در من عطر آلود
 شاه دانش خلعت آرد از تن خود
 و چون گفت و هر مردان
 در آن امحان کن باز داد
 بعد یک ساعت بدست برداد
 و چون گفت و هر مردان
 در آن امحان کن باز داد

این چند آرد و مبالغه کردن وزیر در وقت آن
 کوه و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن
 و گفتن وزیر که این را چون بشکنم **الحی آخر لفقه**

شاه روزی جانب دیوان شایسته
 کوهی بیرون کشید و او
 گفت چونت و چرا از تو
 گفت بشکن گفت چونت بشکن
 چون روانم که مثل این
 گفت شماش و بدادش

که نیاید در بهار کرد دهد
 کوه را زوی بستد آتش و
 هر لباس و حله کو پوشید
 از قضیه تازه و راز کن
 که چو از دین به پیش طاعت
 کش نکهد از خدا از ملک
 پس در بغت این گفتن

کرد ایشان وزیر آتش جود
 ساعتشان کرد مشغول
 بعد از آن دادش بدخا
 گفت از ز دین به پیش ملک
 گفت بشکن گفت چونت بشکن

و کیاست آبان و خفته ها
 و مال دادن شاه و خفته ها
 و چو یکبار افروزدن و خفته ها
 و افغان مسلمانان و خفته ها

او ایشان را و صغر و زاشدن او
 و مال دادن شاه و خفته ها
 و چو یکبار افروزدن و خفته ها
 و افغان مسلمانان و خفته ها

[illegible]

من چگویم بشت اعدا کنم
 آنچه معلوم تو نبود و حجت آن
 ای تو باک از جهل و علمت با
 همکس را تو کسی انگاشته
 چون کسم کردی اگر کلام
 زانکه از نفسم جوهر بردی
 چون ز رخت من تویی
 یا که و یا دات دهم شکر کم
 و آنچه یا دت نیست تواند جهان
 که فراموشی کند بروی نهان
 همچو خورشیدش بنور آید
 شمع شود لایم را از آن
 آن شفاعت هر تو خود
 روح حیات خاندن تو آن
 که در دوزخ است و از دوزخ
 قطره قطره او منادی کرم
 که در دوزخ سوختن با او
 هست کوزه چون بهادی گلشن
 هست کوزه چون بهادی گلشن
 که در دوزخ سوختن با او
 هست کوزه چون بهادی گلشن
 که در دوزخ سوختن با او
 هست کوزه چون بهادی گلشن

ز غلبه ما از تقاضای تو
 خدایت هر جا در راه تو
 چونکه مست کرده حدم من
 چون شوم هشیار انکار
 هر که انجام تو خورد ای نوا
 خالدین فی فناء سکر هم
 فضل تو گوید دل مار که رو
 چون مکس در دفع مله فساد
 کرکسان مست از تو گردید
 کوهها چون درها سبب تو
 فتنه که لرزید از ولایت تو
 کردادای مرا با نصدد
 یک دهان دارم روان هم
 مشکس تر خود بناشم از عدم
 صد فراتار غیبی مستط
 از تقاضای تو میخارم
 چون که از تقاضای تو
 ز غلبه ما از تقاضای تو
 خدایت هر جا در راه تو
 چونکه مست کرده حدم من
 چون شوم هشیار انکار
 هر که انجام تو خورد ای نوا
 خالدین فی فناء سکر هم
 فضل تو گوید دل مار که رو
 چون مکس در دفع مله فساد
 کرکسان مست از تو گردید
 کوهها چون درها سبب تو
 فتنه که لرزید از ولایت تو
 کردادای مرا با نصدد
 یک دهان دارم روان هم
 مشکس تر خود بناشم از عدم
 صد فراتار غیبی مستط
 از تقاضای تو میخارم

لب لباب آب حیوان تو
 هر که میباید دست بردار
 ز غلبه ما از تقاضای تو
 خدایت هر جا در راه تو
 چونکه مست کرده حدم من
 چون شوم هشیار انکار
 هر که انجام تو خورد ای نوا
 خالدین فی فناء سکر هم
 فضل تو گوید دل مار که رو
 چون مکس در دفع مله فساد
 کرکسان مست از تو گردید
 کوهها چون درها سبب تو
 فتنه که لرزید از ولایت تو
 کردادای مرا با نصدد
 یک دهان دارم روان هم
 مشکس تر خود بناشم از عدم
 صد فراتار غیبی مستط
 از تقاضای تو میخارم

شش جنت را نوره زین شش
 شش کی بطوف خلد من کرم
 عشق را با پنج و با شش کانیست
 مقصد را در یک جذب یار
 بستم و جگر من کرم
 و نهاله هر جگر کرم
 در داله بر تنگد و
 نامیم به سوز
 در کف سوز خاض
 عایم به سوز
 سند سوز من
 عایم به سوز
 صد بار به چشم

یابانی که بود در یک شد
 زین کنایات خفته مستتر
 راز خبار راز دان اینان نیست
 راز اند کوش منکر از نیست
 لیک دعوت و ایست از کار
 با قبول و اقبال اورا چه کار
 نوح مقصد سال دعوت میبود

احمد که شکریه
چاشنی که را می

آغاز جلد ششم عشق و مواعظ

احيات دل حسام الدين
 كت از جذب چو تو علا
 پشگش مي آرت ايم غوي
 قسم سادس در تمام شوي
 در جهان كردان حكام
 ميل مجوشد به قسم ساد
 كهت اذ بانك وعلا
 و كودد زاري كار دارم
 بيش مناسب از غوغايت
 دست كرد بدرد را در ساي
 موشان در وطن خودي
 در خوني داده فخر
 در خوني داده فخر
 در خوني داده فخر
 در خوني داده فخر

کوی بدی بی پیش مار شود
 خاک و سبزه را شود خاک بود
 کوی بدی ان بلبندها کند
 کوی بدی ان بلبندها کند
 ایها دریاک کورن بی کند
 ایها دریاک کورن بی کند
 کوی صاران زهر افشان بی کند
 کوی صاران زهر افشان بی کند
 در صحن خان مان در پیش
 در صحن خان مان در پیش
 غلبه بر کوه و کند در پیش
 غلبه بر کوه و کند در پیش
 میهند از شند اینار شود
 میهند از شند اینار شود
 زهر ها هر چند زهری میکند
 زهر ها هر چند زهری میکند
 زهره زهری افشان بی کند
 زهره زهری افشان بی کند
 اینجنان جنگست بی کند
 اینجنان جنگست بی کند
 زده بازده چون بی کند
 زده بازده چون بی کند
 آن کی زده بی کند
 آن کی زده بی کند
 بی بود به چوب
 بی بود به چوب

ختم کار در یاد و روزگار شود
 حاصل آن در یاد که در راه
 شد و دانش تلخ ازین سر
 در قرآن اینجهان تا اینجهان
 این عبارت تنگ و ضربه
 زان و روز و نعره زانغان
 پس خریدار است هر یک را
 نقل خارستان غنای آن

پیش و بچو نه از انوزند
 چون شنیدند این مشاوره
 که قرب شد نام اعظم از قل
 اینجهان از شر مر سبکزد
 و رنخس را با انصاف
 بلبس از آوار خوش کی گشتند
 اندین بازار بفعل ما بشا
 بوی گل قوت دما سر

زین خالک در امان
دِه کَانَ مُحْشِد در امان
جَبَلِ اَمِیْر و نَشِد از وضاعت
مَوْنِ زُودِه مُحْشِد نَفْسِ
خَبَشِ کُنُونِ جَبَلِ مُحْشِدِ بَعِیْ
رَفْتِ از وی خَشِ بَعِیْ
از حِیْرِ اَزْنا (البه) کَجَعُونِ
ما جَبُو تَوْرِ خُودِ رَاجِعِ شَدِیمِ
و ز رَضاعِ اَصْلِ مُسْتَمِیْعِ
اَرَفُونِ

درمزد

[illegible]

از ستاره دید تشریف هوا
 خود مؤثر تر نباشد مریز
 خود مؤثر تر نباشد زهره
 مهر و در جان ست و بند
 بند ما در تو نگیرد اینفل
 جز مکر مفتاح خاص آید زده
 این سخن هم چون ستاره و
 این شان بی جهت تاثیر
 که بیاید از جهت یا بی
 آینه آنکه لمعه در پاش او
 هفت خرج از زنی در زده
 زهره چیک مسئله دروی
 در هوای دستبوس او
 دست و پا میخ چندان

ناخوش آید اذ النجم هو
 ای بسا آن که بر غرق جا
 ای بسا آبا که کرد او تن خرا
 میزند در گوش تو پر و پو
 بند تو در مانیکر هم بد
 که مقالید السمو آن
 لیست بی فرمان حق بند
 میزند بر گوشهای و جی
 ناند زنده شما را کرک ما
 شمس دنیا در صف حقایق
 نیک ماه اندرتب و در
 شستری بانقد جان پیش
 لیست خود را بی نر بند
 و آن عطار در صدم تلک شکست

در کوه و دره و دریا و در
 در کوه و دره و دریا و در
 در کوه و دره و دریا و در
 در کوه و دره و دریا و در

هر که مناسبت از آسمان و از آبر
 که ششندان آید بر غنای
 بر زمین و جوی و غنای
 خونی و عقل و غنای
 جلوه کردی و غنای
 خونی روی و غنای
 پیش صورتی و غنای

در دو جندی و مناسبت
 او بر باریک طشت
 از کجایند و مناسبت
 چون بجان یسوی باید
 از درخت جفت او رو
 خضر و از چشمه حیوان
 رخت را در غنای پایان

سؤال سایل از مرغی که بر سر رقص شهری
 باشد سر او فاضل است و غنای تر و شرفی
 تر یا در او و جود دادن و اعطای سایل را شد

واعظی را گفت روزی
 لیست سؤالتم بگوای
 بر سر بار و یکی مرغی
 گفت اگر دوش بشهر و دم
 و رسوی شهرت در دوش
 خاک با بر میزد تا آشیان
 پر مردم عفت است
 خبر و شرف و شکرت و درخت

و گوئی من بگویم در بیان
 و عجز و درک و در بیان
 و عجز و درک و در بیان
 و عجز و درک و در بیان

کشف الدقائق فی شرح الکلیات

ای صفای روح و سلطان الهدی
 ای خلیفه زادگان بقیلش
 کز بغداد و هر ی باز داشت
 شاخ گل چرا که روید هم
 کز غریب برزند خوشید
 عیب چنین از این بیم
 گفت تو چشم خفاش دید
 از نظرهای خفاش کرد
 صوفی اشغال و جان نبیند
 آن خلیفه زادگان بقیلش
 کز بغداد و هر ی باز داشت
 شاخ گل چرا که روید هم
 کز غریب برزند خوشید
 عیب چنین از این بیم
 گفت تو چشم خفاش دید
 از نظرهای خفاش کرد
 نادر و شجاع و عاقل و دانا
 هم بسعی نور و روح آمدند
 سوی دلم حرف و سخن
 جان فرادست و سخن
 چون خفاش و لباس و ماردان

نکو و حیدن ناموسهای پو عنیده را که مایع زو
ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راه زن صد هزار
الیه چنانکه راه زن آن غنث شده بودند کوسفندان
و بخنی یا راست کنایه و رسیدن غنث از جوان
کوسفندان که این کوسفندان تو غیب ملا کردند
اگر مردی و در توارک مردی هست هر فردی تو
و اگر غنثی هر یکی ترا از ذهابت غنثی دیگر هست که

مازمین کرد ز لطف آسمان
کفمی از لطف تو خروی زند
کینودی قطرات چشم بد
بیک اشیم بد زهر دم
زخمهای ریح ز ساقوردم
خیزد ز کمال دیگران
شجاعت بیایم در میان
این شرار و دیار

میں نے اس کو دیکھا تھا کہ وہ ایک بڑے بڑے
میں نے اس کو دیکھا تھا کہ وہ ایک بڑے بڑے

این دست در دل چون خاک
 می کشد به این حال ملک
 که بخت از او نهاده بود
 و در این راه طبعش
 چون نهان در خفاست
 و در این راه طبعش

گرچه گویند عرب ک طفل
 گفتش بعم لب شهادت تو بگو
 گفت لیکن فاش کرده از ما
 من تمام در زبان این عرب
 لیک که بودیش لطف مستقیم
 الغیبات ای تو غیبت را
 من ز دستان و ز مکر دل
 من که باشم خرج با صد رو
 کای خداوند کریم و برادر
 جذب یک راهد صراطی
 زین دوره که چه هم مقصد
 زین دوره که چرخ تو غمر
 در تو در میزد در خد کر
 در بی بشتوبیا نش از خدا

او بگردانید دین معتقد
 تا کنم با حق خصومت به تو
 کل تر جا و ز لایقین شای
 پیش ایشان خوار گم زین
 کی بدی این بدی با حق
 زین دوشاخه اختیارات
 مات کشتم که بماند امغان
 زین کمین فریاد کرد از خفا
 ده امانم زین دوشاخه
 بر ز دوره تردد ای کریم
 لیک خود جان کند آمدن
 لیک هرگز رزم همچون نیم
 خوف و امید بی در گور
 آیت اشقن آن بچلهها

در کمال لطف آن اکرام ساز
 بود این خواجگه را خوش دختری
 که اندامش را خوش دختری
 چون مرا حقش را خوش دختری
 ز لایقین و ز لایقین
 برسدش از نسوی و مهری
 در صورتش و در این
 که در این صورتش و در این
 که در این صورتش و در این
 که در این صورتش و در این

[illegible]

زفت کشت و فربه و سبزه زفت
چون کل سبزه و فربه زفت
زفت کشت و فربه و سبزه زفت
چون کل سبزه و فربه زفت

زجر این طبع باز آور که نه سیخ سوزد و نه کینا خام باد

گفت خواجه صبر کن با او بگو
 که از تو بپرسم و بدو همیشه بگو
 تا مگر این از دلش بیرون کنم
 تو تماشا کن که درفش چو
 تو دلش خوش کن که میداند تو
 که حقیقت دختر حاجت
 ماندانستم این خوش مشرک
 چونکه دانستیم تو او لیتری
 آتش ما هم دین کانون ما
 لیلی آن ماه نو مجنون ما
 تا خصال فک خوش بروی
 زنده
 فکشدین مر دراز کند

تا یقین شد کل
 علت از وی رفت کل
 آنگاه اندر شب که در این
 بعد از آن است خجی هجرت
 اردی که سعد چون ع
 نیکارش کرد سعد چون ع

جانور فرہ شود لیک ۱۶
آدی فرہ شود از راه کو
کفت آن خاتون ازین بیک
این چنین را ژای چایم
کفت خواجه بر میں دم
دفع اورا دلبر بر من
چون بکفت آن خسته

از روی تو شد کس از تو زن
 که در میان تو مانده زن
 نامزد آن خدو که اینان در
 در آن بود در تو زن
 در آن در تو زن
 در آن در تو زن

[illegible]

و به بندي چشم خود را گذاشت کار خود را که گذارد آفتاب
 و انمودن بادشاه بفرمان و متعصبا در راه اما سبب **تفضلت**
 و مرتبه و قربت و جا یکی او بریشان برو که ایشان **تخت**
 چون امیران از خدمت خود جدا شدند
 کین ایاز تو ندانم درسی خود
 شاه بیرون رفت با آمد
 کاروانی دید از دوران ملک
 رو بپرس آن کاروان را بر سر
 رفت و پرسید و بیامد که
 دیگری را گفت روای بوا
 رفت آمد گفت تا سویی
 ماند چنان گفت بامری
 باز آمد گفت از هر جهت
 گفت کی بیرون شد از آن

از غایتش کار جدید نیست
 خدمت خست مراد روی تو
 داده بخش کار روی تو
 گفت سلطان بیکه از تو
 رفیق فقیر است و در خواست تو
 و در آن که بگویی با خدا
 و در آن که بگویی با خدا
 و در آن که بگویی با خدا

و در آن که بگویی با خدا
 و در آن که بگویی با خدا
 و در آن که بگویی با خدا

[illegible]

زهد و تقوی را کندی و رتبه
 بزرگ میباید که در این راه
 بکشد و در این راه
 چون بخواهم باهاش
 ماندن و در این راه
 چون بخواهم باهاش
 ماندن و در این راه

حکایت آن صیادی که خویش را در کبایه بخت
 و دست کل و لاله و کله و در سر و کشته تا مرغ
 او را کبایه بندارند و آن مرغ زیر بوی بود بزرگ
 که آن آدمیت که بدین شکل کبایه ندیدیم اما هرگاه
 بوی مرغ بر آفتون او مغرور شد زیرا که در آفت
 او قاطعی نداشت در آفت مکر و دهم قاطعی داشت
 و هو الحرس والطبع لا یستاعند فرط الحاجة
 والفقر قال البیضاوی منکم کما دالفقر ان یکون کفر

آن بزرگوار که در این راه
 چون بخواهم باهاش
 ماندن و در این راه
 چون بخواهم باهاش
 ماندن و در این راه
 چون بخواهم باهاش
 ماندن و در این راه

رفت مرغی در میان مرغ
 داند چندی نهاده برین
 خویشین بچید در بزرگ
 مرغی آمد سوی او
 گفت او را کیستی تو
 گفت مریدی زاهد من
 با کبایه و با خویشی متع

دلجو دریند و فایان بستم
 جد و خویشتان فانی
 ملاجری عاریت بستی
 سلطانی هجرتی
 روح او خود از تقوی
 روح او خود از تقوی

روح او خود از تقوی
 روح او خود از تقوی
 روح او خود از تقوی
 روح او خود از تقوی
 روح او خود از تقوی
 روح او خود از تقوی

[illegible]

گفت او این خود بهای ده نخست
کردی بدیستند ده در کشم
کزنجی شدند حق عوض است باد
جامها بکند و اندر جاهت
جامها بیدهم آن در وقت
حازمی باید که ره یاده بد
خو نبود طمع طامون آورد
او یکی در دست قند
چون خا

چون شایم چون بختیاری دلم
 چون بختیاری دلم و مندم
 شاه لانا سوا علی ما فام
 کی شود از قدرتش مملوکم
 حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بعقل و مکر و دروغ

زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت مرغ این سنای او بود
 که مسنون زاهدان را بشود
 گفت زاهد نه سنای آن است
 که خور و مال یتیم از کزاف
 بعد از آن فوجی که یغاری کرد
 که قاصد از راه شد زار
 کز تشاقضهای دل بشستم
 بر سرم جانا بیایم یاد
 زیر دست تو سرم را حجت
 دست تو در شکر بخشی آ
 سایه خود از سرم بر بند
 یقینا در میقرار و میقرار
 خوابها بر ارشد از چشم من
 در غمت ای رشک سرو و
 کریم لایق چه باشد کرد
 ناسنایی را بر پیرایه و
 مرعدم را خود چه استحقاق
 که برو لطف چنین درها
 خاک کرکین را گرم آسب
 ده که از نور حسن و حب
 رخ حسن ظاهر و پنج نمان
 که بشنشد نطفه مرده
 از آن

چون شایم چون بختیاری دلم
 چون بختیاری دلم و مندم
 شاه لانا سوا علی ما فام
 کی شود از قدرتش مملوکم
 حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بعقل و مکر و دروغ

چندان در صبر و زحمت و زحمت
 در حیا نهان شد و در حیا
 ناگهان چشمها را بست
 ای رفیقان راهها را بست
 آهوی اینکیم در کوچه
 جز که تسلیم و رضا و رضا
 در کف نشینی و خفا و خفا
 از اندام و خواب و خفا و خفا
 که بیا من باشم و خفا و خفا
 زنده دیدی چون چنین شد
 خاک بودی طالب احیای

کتاب

بر بوم عشق و آمدن به کجایان
و از غنچه یاقوتین بچرخد و او را از غنچه

ک زین سبوت نداشت و علف
که بر بر سوراخ زد و شد معتکف
که بزد و یکدیگر کرد و بیام
آن یکی را قبله شد و دیگر
و آن یکی بکار رود در لعل
کار او دارد که حق را شد بد
دیگران چون کودگان این روز
خواستنی که ز قیظت مجید
و و جنب ایجان که بگذاریم
هم تو خود را بر کنی از پنج خوا
بانک آیم من بکوش تشنگ
بر چه ای عاشق بر آرد و خطا
حکایت آن عاشق کشت پیامد بر امید و عدل معشوق
بد و ناتی که شاعر کرده بود و بعضی از شب فطر و خوا

چون دید آمدنش ز زور کرد
شب در آن همه نشسته آن که زود
بر آمد و عده آن شهر را
بعد نصف الليل آمد یار
ماد و قالو عدنان آن دلدار
عاشق خود افتاده خفته دید
اندکی از سبوتش بر در رسید
که در کافیه خندش اندر چید کرد

که فطری که در آن روز
چون که در آن روز
است و در آن روز
که در آن روز
که در آن روز

بنمایند که چون کشته اند
 ازدهای گشت کوی عشق
 عقل چون کوه را از کوه با
 عقل هر عطار که گشت از
 چو پروانه بوسه گشته اند
 ازدهای گشت کوی عشق
 عقل چون کوه را از کوه با
 عقل هر عطار که گشت از
 بنمایند که چون کشته اند
 ازدهای گشت کوی عشق
 عقل چون کوه را از کوه با
 عقل هر عطار که گشت از
 چو پروانه بوسه گشته اند
 ازدهای گشت کوی عشق
 عقل چون کوه را از کوه با
 عقل هر عطار که گشت از
 بنمایند که چون کشته اند
 ازدهای گشت کوی عشق
 عقل چون کوه را از کوه با
 عقل هر عطار که گشت از

بنمایند که چون کشته اند
 ازدهای گشت کوی عشق
 عقل چون کوه را از کوه با
 عقل هر عطار که گشت از
 چو پروانه بوسه گشته اند
 ازدهای گشت کوی عشق
 عقل چون کوه را از کوه با
 عقل هر عطار که گشت از
 بنمایند که چون کشته اند
 ازدهای گشت کوی عشق
 عقل چون کوه را از کوه با
 عقل هر عطار که گشت از
 چو پروانه بوسه گشته اند
 ازدهای گشت کوی عشق
 عقل چون کوه را از کوه با
 عقل هر عطار که گشت از

کرد عالم

نیکو زنده اسرار بیان مجتبی
 یا هر که بجز دست از آن نمی
 کرد و عالم بر شود مست یار
 این زمین را وی نیاید بخوار
 که جهان بر شد ز نور آفتاب
 لیلک با این جمله بالا بر خرام
 که چو این مستی بر باز آید
 روستا فلی شود اندر امتیاب
 مست را چون دل بر آید
 این ندانم و آن ندانم بنشیند
 تا نگوئی آن که میدانم
 نفی بگذار و زبنت آغاز
 انکه آن هست از پیش آ
 نفی بگذار و هما هستی
 این در آموزای پدر و مادر
 است دعا امیر ترک بخورد مطرب را بوقت صبح
 و تفسیل این حدیث که آن الله تعالی شرک با اعدا
 لا ولیا له اذا شرکوا و اذا اسکر و اطابوا الی
 کرد و عالم بر شود مست یار
 این زمین را وی نیاید بخوار
 که جهان بر شد ز نور آفتاب
 لیلک با این جمله بالا بر خرام
 که چو این مستی بر باز آید
 روستا فلی شود اندر امتیاب
 مست را چون دل بر آید
 این ندانم و آن ندانم بنشیند
 تا نگوئی آن که میدانم
 نفی بگذار و زبنت آغاز
 انکه آن هست از پیش آ
 نفی بگذار و هما هستی
 این در آموزای پدر و مادر
 است دعا امیر ترک بخورد مطرب را بوقت صبح
 و تفسیل این حدیث که آن الله تعالی شرک با اعدا
 لا ولیا له اذا شرکوا و اذا اسکر و اطابوا الی
 کرد و عالم بر شود مست یار
 این زمین را وی نیاید بخوار
 که جهان بر شد ز نور آفتاب
 لیلک با این جمله بالا بر خرام
 که چو این مستی بر باز آید
 روستا فلی شود اندر امتیاب
 مست را چون دل بر آید
 این ندانم و آن ندانم بنشیند
 تا نگوئی آن که میدانم
 نفی بگذار و زبنت آغاز
 انکه آن هست از پیش آ
 نفی بگذار و هما هستی
 این در آموزای پدر و مادر
 است دعا امیر ترک بخورد مطرب را بوقت صبح
 و تفسیل این حدیث که آن الله تعالی شرک با اعدا
 لا ولیا له اذا شرکوا و اذا اسکر و اطابوا الی

نیکو زنده اسرار بیان مجتبی
 یا هر که بجز دست از آن نمی
 کرد و عالم بر شود مست یار
 این زمین را وی نیاید بخوار
 که جهان بر شد ز نور آفتاب
 لیلک با این جمله بالا بر خرام
 که چو این مستی بر باز آید
 روستا فلی شود اندر امتیاب
 مست را چون دل بر آید
 این ندانم و آن ندانم بنشیند
 تا نگوئی آن که میدانم
 نفی بگذار و زبنت آغاز
 انکه آن هست از پیش آ
 نفی بگذار و هما هستی
 این در آموزای پدر و مادر
 است دعا امیر ترک بخورد مطرب را بوقت صبح
 و تفسیل این حدیث که آن الله تعالی شرک با اعدا
 لا ولیا له اذا شرکوا و اذا اسکر و اطابوا الی

باز منی از دم مطرب چشید
 آن شراب می بران مطرب برد
 و در کوچه نام دارد در سخن
 این نشان این حسن
 این سخن هست لفظی از زبان
 این سخن هست لفظی از زبان
 این سخن هست لفظی از زبان
 این سخن هست لفظی از زبان

اِنَّ عَقْلِي لَا يَجِدُ اَنْ لَمْ اَكُ
الْاِسْتِثْنَاءُ الْمَشْتَرِكُ

عن زعفران

مكتبة
الانوار
بدرية في المقام

الطهيم

بل اغالط
مؤمن می بین
دخان و حر

فصل الله

درآمد
قصه
دست

و ر بط فشن بکری تو کرمی
معنیش را در و ر و مانند
دید و جان جان برض من
صو سنا است و جاوی
جاوی یعنی و بعضی را
پیش عارف کی بود معدوم

مر بظرف و منظر و اری
لفظ را مانند این جسم
بید و تن و احوالت بین بود
پس ز نفس لفظاً متوجیه
رونی فرمود کین قرآن ز در
الله الله چونکه عارف کفیه

اب دادن نمایند و
حضرت رسول الله

کی ترا و هم می رحمان بود
 این بدان و این بدین آید
 مطربانستان سوی صحایف
 دلشده چون کوی درون
 در سرا و صفات آن سودا
 مطربان ترک ما پیدا کرده
 که انانی کاس را بس لای
 غایة القرب جباب لا

نهم تو چون باد و شیطا
ن این دو ابناء زد مطرب با
بر خماران ازم مطرب خند
ن سر میدان و این پایا او
ن آنچه هست کوش آجارد
ن چون که روند آشتی شادی
ن مطرب آغاز دیدنی خوان
ن نت و مبی لاجب ان الم

[illegible]

~~86~~
-
86
151

10

چون

زاتکه رشتك از نار خيزد و شكنش فرزند
كند پيان شويد

نائبه بکبر خجسته بهر اجتناب از
زانکه واقف بود آن خاتون
از غیوری رسیده

۱۰۰

گفت این نگار این حد و مرز
 گفت طبع را بگویم من مرز
 قبلش نای ندیدم که عجز
 در هیچ دانی بزن مقصود
 آن بگوئی که می دانمش
 می ندانم می ندانم در مکش
 من ندانم که جای می مری

حکایت آن مطرب که در امیر ترک این غزل آهنا
 نمود کلی یاسوسنی یاسر و یا ماهی غیدانم
 ازین آشفته بنیدل چه میخواهی غیدانم
 و بانک برزدن ترک که آن بگو که میدانی
 مطرب آغازید پیش بر سر
 من ندانم که تو ماهی یاون
 من ندانم که چه خدمت آرت
 این عجب کنیستی ازین جدا
 من ندانم که مرا چون میکنی
 هم چنین لب در ندانم کرد
 می ندانم می ندانم ساز کرد

تو که بگوئی بی زباج و بی هری
 بی ز بقدا و بی مصلحتی
 در کنی و بی راه دراز
 خوب بگویند که ام باز ره
 هست تنهغ مناظر انجالبه
 تا بنسیدم چه خوری نشاء
 بی بگوئی بی شرب و بی کباب
 بی ندیدم بی شرب و بی کباب
 این سخن غایبی دران از سبب
 گفت مطرب زان که مقصودم
 می داند اثبات بی تاب
 نمی کردم تا بی تاب

درخوا

سکه زین خود بنیاید و بای دین
 بکس است اندر خالم این صبی
 در قتل خویش بجه شیده
 همچو آن شبیری که در خیم خود نیست

در کفر آرم بنی این سازا
 چون بیری مرگ کوید رازا
 تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله موتوا قبل ان تموتوا
 بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خوا
 که او درین زچین من دون بهشتی گشت بهشتی نسا
 جان بسی کندي و این در
 زانکه مردن اصل بدناورده
 تا میری نیست چاکندن تمام
 نی کمال مردبان نای پیام
 چون ز صد پایر دو پایرم بود
 بام را کوشنده ناعظم بود
 چون رسن یک کز ز صد کز
 آب اندر و کواز چری رود
 غرق این کشتی نیای می
 تا نه بینی اندرون آبی
 من آخر اصل وان کو طار
 کشتی وسواس و غی را غار
 آفتاب کنند از حق شود
 کشتی هوش چون که مست شود
 چون غمزدی کشتی چاکندن
 مات شود در صبح ایستاد
 تا نکشند انحران صابنا
 وان که پنهانست خورشید
 کر زین خون منی در هم
 زانکه بیند کوش آمد جسم من
 زانکه بیند کوش آمد جسم من

مولک بزرگ که در دوزخ بودی
 مودبانه گشت آن چو ملک بودی
 روی کشد صفت زنی کرد
 خاک زد شد جهاه خاک کرد
 غم زد شد غار غنا کی ماند
 مصطفی زین گفت کای اسرار بود
 موده را بخت که کوی اسرار بود
 زانکه بیند کوش آمد جسم من
 زانکه بیند کوش آمد جسم من
 زانکه بیند کوش آمد جسم من
 زانکه بیند کوش آمد جسم من

بین و بیان مشید انداختن
 جیب این غم بر کین ماسم
 این چنین عجب زین باشد که بخت
 نام او القاب او شرم دهد
 کوش تو بکاه جبین میکند
 این زمان کورت زخو آگاه
 طبل او بشکافت از ضرب شکست
 رمز مردن این زمان دریا
 سالها این مرک طبلن
 گوید اندر ترغ از با آه
 این کلوی مرک از نغمه گرفت
 در دقایق خوش را دریا
 تشبیه مغفلی که غم ضایع کند و وقت مرک در آن
 شکستک توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت دست
 شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدو
 انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسید که این چه

روز عاشورا همه اهل حلب
 کرد آمد مرد و رنجی عظیم
 ناله و نوحه کنند اندر یکا
 نعره ها شان میرود در و در
 یک غریب شاعری از ره
 شهر را گذاشت و استخوان
 باب انطاکیه می آر جلب
 ماتم آن خاندان و امر دم
 شیعه عاشورا باری کر بلا
 برهی کرد بر صحرای ویت
 روز عاشورا و آن انکار
 قصد جت و جوی که
 ماتم جان که از ترس هست
 پیش موئن کی بود آن غم
 قدر عشق کوش عشق کوش
 پیش موئن ماتم آن بال
 سهره تر باشد ز صد طوفان
 گفت آری بل که در و در
 بی بدست این غم خیزد بر رخسار
 کشته کشتن از شاعر
 کشته کشتن از شاعر
 کشته کشتن از شاعر
 کشته کشتن از شاعر

دینا شکی در بی روزی نه
 بیا جان آفتاب آن سبزه
 من بودم که این قصر
 من خود را بر طریق زبردتم
 تا بچو شد از چنین ضرب سحر
 خلق در صف قتال و کار
 آن یکی اندر بلایوب و آ
 صد هزاران خلق تشنه و
 من هم از بهر خداوند غفور
 مشتری خواهی که از دوی
 میخورد از مال بانی
 می شناند این چرخ جسم فنا
 می شناند قطره چندی
 می شناند آه پر سودا و دود
 باد آهی که باشد چشم
 همین دین بازار گرمی
 بزم جان افتاد و خاکش
 تا ابد بر کیمیا اش میزنم
 در درویشانی و بخشایش
 جان همی بازند بهر کردگار
 و آن دگر در صابری بخت
 بهر حق از طمع چندی میکنند
 میزنم بر در بامدش سحر
 بر زحمتی باشند آن دل
 میدهد نور ضمیری تقش
 میدهد ملکی بر دوازدهم
 میدهد کوش که آرد قند
 میدهد مرآه را مندا
 مر خلیلی را بدان آوازه
 کهنه بفروش و ملک
 در آن چرخان از غفلت مصطفی
 در آن چاشنی که خواهرش
 از نصیب جهودی بیخاخ
 می بیند آفتاب عجز از
 چون این بلال میجویشد بی
 احد احد می جسته
 قصد او چنانکه از دین میزند
 یکم الم جلدی قصد زاید
 در عشق نمیشد و اتمام دفع
 در دغا را مدخل بود چون
 سحر و غوغا و جبر
 در غم هم که نقد و کلاه
 نفعی خاری که آن بلال
 و نام این میز برای کمال
 بهر او داد احمد
 در این دنیا
 در این دنیا
 در این دنیا
 در این دنیا

ای که در این عالم
 پیکری با او بیکدم
 که در این عالم
 در این عالم
 که در این عالم
 پیکری با او بیکدم
 ای که در این عالم
 پیکری با او بیکدم

چشم او بر آب شد دل پر غنا
 ز آن احد می یافت بوی آشنا
 بعد از آن خلوت بدین بند
 که جھو دان خفیه میداد
 عالم السراست نهی دارم
 گفت کردم تو بر بخت بهارم
 روز دیگر او بکه صد تیقت
 آن طرف از بهر کاری می رفت
 باز احد بشنید و زخم صبر
 برخیز و دید از دلش شور و کار
 باز بندش داد باز او تو بر
 عشق آمد تو بر او لاجورد
 تو بر کردن زین غمط بسیار
 عاشق از تو بر او بر ارشد
 فاش کرد اسپرتن را در بلا
 ای تن من وی دل من نیت
 تو بر رازین بس زد بر تو گفتم
 عشق قهارست و من معبود
 برک کام پیش تو ای شاد
 چون شکست برین شد از تو
 که هلا لم کر بلا لم میدوم
 مقتدی افتاب میشوم
 ماه را باز رفتی و زاری چه
 در پی خورشید تو بیدارم

بر قضای عشق در سبیل شد فدا
 چو سبک آسما اندر مدار
 روز و شب گردان و ناله
 کردش در جوی جوی شاد

ای که در این عالم
 پیکری با او بیکدم
 که در این عالم
 در این عالم
 که در این عالم
 پیکری با او بیکدم
 ای که در این عالم
 پیکری با او بیکدم

آفتاب و
 این است که در این عالم
 پیکری با او بیکدم
 که در این عالم
 در این عالم
 که در این عالم
 پیکری با او بیکدم
 ای که در این عالم
 پیکری با او بیکدم

جغد را و بر این باشد زان در بود
 جغد را و بر این باشد زان در بود
 جغد را و بر این باشد زان در بود
 جغد را و بر این باشد زان در بود

تا ابد جاننا چنین می آیدم
 زخم خارا و راکل و کلزار شد
 جان و چشم کلشن افتاد
 جان من گشت و جوان
 بوی یار من برانم می رسید
 بر دلش جغدالی جغد
 این شیندان نوبه او است

باز کرد ایندن صدیق واقعه بدل رضی الله عنه
 و ظلم جهودان را بروی واحد احد گفتن او و
 شدن کینه جهودان و قصه کردن آن قصه پیش
 مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و مشورت

در خریدن او از جماعت جهودان
 بعد از آن صدیق پیش مصطفی
 گفت حال آن بدل با و فای
 کان فلتک بمای میوه بال این زمان در عشق و اندام

بخت خندان زخمی شد
 بخت خندان زخمی شد
 بخت خندان زخمی شد
 بخت خندان زخمی شد

خدیجه خانی و نام خدیجه
 خدیجه خانی و نام خدیجه
 خدیجه خانی و نام خدیجه
 خدیجه خانی و نام خدیجه

عاشق و معشوق مدد در خفا
مانده ماهی رفته زان کدو
عشق را با نیست خوشبخت
امد نو با دست خفاکان چون

عاشق است او را قیام آید
عاشقی با تو بریا امکان
تو بر کرم و عشق همچون
عشق را و صاف حدی
زانکه آن حس زباند و دود
چون رود نور و شود
وارود آن حس سوی آه
نور مدد راجع شود هم
پس بماند آب و گل یان
طلب که ز روی اجبت
پس رسوا بماند دود
عشق بنیایان بود در کان
زانکه کان را در زری بود
هر که بلی را کند اینا کان

نادر تو بر برو بسته شد
این محالی باشد ایجان
تو بر و صف خلق وان
عاشقی بر غیر او باشد بجا
ظاهرش نور اندر دود
بفسر عشق مجازی آنرا
جنم ماند کنده و رسوا
وارود عکسش زد و نوار
کرد آن دیوانی مری
باز گشت آن در بکا خود
زوسید و تر بماند عا
لاجرم هر روز باشد
مرجا ای کان زرد لاله
وارود زرتا بکان لاله

کبوتر و قفس
مردارین و دود بیاور
مردارین و دود بیاور
مردارین و دود بیاور

کلاه خشم عدل و الله شدت
و صفت کردن مصطفی صلوات
و سلاله علیه صدیق را
که چون بلال را مشی میشت
هر کس که ایمان از بسره بر
مردارین و دود بیاور
مردارین و دود بیاور
مردارین و دود بیاور

این چه خدمت است ای عذرخواه
 گفت صد خدمت که از تو
 گفت با خود که کف طفلان
 عقل و ایمان را از این طفلان
 آنگنان زینت دهد مرا
 آنگنان مهتاب نماید
 اینهاشان تاجری آموختند
 دیو و غول ساحر از سخن
 زشت گرداند بجای دومی
 دید هاشان را بجزی دو
 این که از هر دو عالم برتر
 پیش خرخر مهر و کوفهر
 منکر ترست و کوه هرگاه
 احسن التقویم از عمرش آید
 که بگویم قیمت این منع
 احسن التقویم از فکرش
 من بسوزم هم بسوزد منع
 از دهان او دوان از بی حسا
 هر آن سگی که آری شد روان
 بی زبانی ما بداند بی میان
 ای چه کرده حق آن سبک را
 بکناده آب منبارت را
 چنان که خشمه خیزد و قند
 در دهان تو می آید و در
 او روان کردست بی غل
 بی زبانی ما بداند بی میان
 روی بوی که در سخن
 در خال و بی که در سخن
 در خال و بی که در سخن
 در خال و بی که در سخن

[illegible][illegible]

کاروان که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 آن خطای که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 کاروان که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 آن خطای که گشت از کوه درنده در غار افروخته

این سیه از رقیب است
 این تراوان مرا بر دهم
 خود سیه ایست برستان
 همچو کوه که از آن برود و دو
 همچو مال ظالمان بزور
 چون منافق از بر و صوم
 همچو ابر حالی بر قر و قر
 همچو وعده مکر و گفتار
 بعد از آن بگرفت او را
 شد خدای در دجایا
 چون بدید آن خسته روی
 تا دیری بنمود و خوش
 مصطفی اش در کنار خود
 چون بود مصطفی که بر آید
 مغلی بر کعبه بر تو فرزد

روز روشن که از کوه درنده در غار افروخته
 آن خطای که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 کاروان که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 آن خطای که گشت از کوه درنده در غار افروخته

لب
 مدتی که دیدن آنی خفت
 که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 آن خطای که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 کاروان که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 آن خطای که گشت از کوه درنده در غار افروخته

گفت
 مصطفی که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 آن خطای که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 کاروان که گشت از کوه درنده در غار افروخته
 آن خطای که گشت از کوه درنده در غار افروخته

کون دین کی خبر ملا
 چون شنیدی بعضی مدد
 بشو اکنون قصه ضعف مدد
 از بلال او پیش بود اندر دوش

کوید این چندین دهان
 آنجا که نشند عدویش
 او را کوری کوید این آشت
 میزند بر دوش بیجا که نظر
 کور خیران کورچه در دم میکند
 می کشد حور دستش می کشد
 خنجام بگذر تا خواجه نیم
 این کشاکش چیست بر دوش
 چشم بکشایان منمیکوید
 آنکه در خواش هیچی نیست
 کان بخش یار بر خوان
 زان بلاها بر عزیزان پیش
 نیز کوران را بشوایند
 لاغ با خیران کند بر هر چه
 خوش را یکدم بد کوران
 تا غریب باز کوی کوران بر

بشو اکنون قصه ضعف مدد
 از بلال او پیش بود اندر دوش
 خوی بد را پیش کرده بد کوش
 بی تو پیش رو که مردم کن
 سوی سنی مری از کوی
 اینجا که خواجیه همان رسید
 خواجه از نام و سالی دور رسید
 گفت غریب چند سال است که ای

قصه بلال که بنده خلص بود خدای راضا بصیرت
 بی تقلید نهاده در دنیا مخلوقان جهت مصلحت از غیبت
 چنانکه لقن و بواز و طواغیر ایشانند سا بود ایروان
 داند اعمی که مادری از
 اگر این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که
 از غی خلاص باید که از ابرار الله بعد خیر افت

باز کوی و درمزد و دست
 گفت خجده هفتاد با خزانده
 گفت ای بد را خوانده
 ای که با بخت ای بد را خوانده
 گفت و این را بخت ای بد را خوانده
 گفت و این را بخت ای بد را خوانده
 حکایت از غیبت
 حکایت از غیبت
 حکایت از غیبت

داند اعمی که مادری از
 اگر این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که
 از غی خلاص باید که از ابرار الله بعد خیر افت

[illegible]

چو بود آن چون که از چوین
 کشت چوین چوین اندر که مکا
 او ز چوین دحدش استخوان
 اما ز چوین غسل ناری تو تما
 که بیدارم و در لطیفم اشها
 تو مرا کوئی که از بهر تو آب
 از برون حوض غیر خالت
 که نباشد آهبار این کرم
 وای بر مشتاق و بر امید
 آب دار صد کرم صد
 ایضا الحی حسام الدین کز نو
 ایسان دست نور و آیت
 چیت برده پیش روی
 پرده خورشید هم نور است

در حیاستان چوین رسید
 کرد و باش جمله چوینا چون
 در جنابت تن زن اسو
 تو برین مصحف منه گفت
 این خوانم پس چو خوانم
 غسل ناکرده مرده چوین
 هر که او در حوض بآمد
 کوید بر در محبت را دم
 حرا بن حراست جاوید
 که بیدار بیدار و السلام
 ایسان تست از سر طهور
 ای تو خورشید مست از خفا
 جعفر و بی شعشعه و نری
 بی ضعیف از وی خاست

چوین بود آن چون که از چوین
 کشت چوین چوین اندر که مکا
 او ز چوین دحدش استخوان
 اما ز چوین غسل ناری تو تما
 که بیدارم و در لطیفم اشها
 تو مرا کوئی که از بهر تو آب
 از برون حوض غیر خالت
 که نباشد آهبار این کرم
 وای بر مشتاق و بر امید
 آب دار صد کرم صد
 ایضا الحی حسام الدین کز نو
 ایسان دست نور و آیت
 چیت برده پیش روی
 پرده خورشید هم نور است

این چنین خرمی دعا بندار او
 کرم کشاید سری بر ناز او
 او ش کفی این
 عشقش و در میان دوزخ میزد
 دردم خون نسلسل بر سر
 این چنین خرمی دعا بندار او
 کرم کشاید سری بر ناز او
 او ش کفی این

داستان آن عجزه روی زشت که خواستن راجد
 و مکه کونه میساخت و ساخته نمیشد و پدر اخی
 بود که بی روی نود ساله
 چون سر فروخ او توئی
 بر تن رخ روی و ز کیش
 لیك دروی بود دعا
 و نود ساله
 و نود ساله
 و نود ساله

بود بکسری نود ساله کلان
بر تنج روی و زکش عریان
چون سر سفره رخ او تویی
لیک دروی بود دما عتی
ریخت دندانهاش و چون
قد کان و هر حسین نفس
عشق شوی و شهو و حر
عشق صید و باره بار دم
مرغی حکام و راهی
عاشق میدان و قایم
حوص دیرری جهودان
ریخت دندانهای چون
ان سکان شخصیت لرد
پیرسندار ریخت نیم
بر تنج روی و زکش عریان
لیک دروی بود دما عتی
قد کان و هر حسین نفس
عشق صید و باره بار دم
مرغی حکام و راهی
عاشق میدان و قایم
حوص دیرری جهودان
ریخت دندانهای چون
ان سکان شخصیت لرد
پیرسندار ریخت نیم

خوش بخت آن است که در زمینش درختان
گفت خان آراست ای درختان بدانند
هر یک از اینها را بوی ناز و دلجوئی
حرفش را بوی ناز و دلجوئی
صفت کمال آن درختان است
بوی ناز و دلجوئی درختان است
چونکه

چونکہ

هر چه او در خواست از آن بستاند
 چو بکسی میگفت و میگفت و بستاند
 از آن کد در رفت و آمد هر چه بستاند
 از حدیث پست نازل چاره
 سوییافسانه عجزه بازرو
 توبه نامش عجز سال خود
 بی پذیرای قبول مایه
 بی در و معنی و بی معنی
 بی هس و بی بهشی و بی
 چونکه مجلس بی چنین بنگاره
 و انسان هین این سخن را
 چون من گشت و در ره
 بی مرور لرأس مال و قیام
 بی دهنده بی پذیرند خو
 بی زبان بی کوش بی عقل و

[illegible]

کرمشود زان پس بقون فال و درخت
وای آنکه در درون اینست
صیقلی که یکدور درون اینست
دختر خود ساز آن آینه را
که رسایر بوسف صاحب خوان
شد ز لاجای بخور از سر خوان
میشود بمبدل بخور پیش خوان

رجوع کردن بدستان آن کبیر

پیش رو آئینه بگرفت آینه را
چند کلکونه بمالید از نظر
عشره های مصحف از جامه
تا که سفره روی او پنهان شود
عشره هابر روی هر جانی نهاد
چون بسی میکرد فن آن
شد مقهور از فرمان پایش
من عمره ام بیندیده ام
تخم نادر در قضیه کاشی
صد بلایی تو خیس انداخت
چند دزدی عشر از علم
چند دزدی خر مردان
تا از وشی و ستانی خراب

آن مناج بار وید
میشود بمبدل بخور
تخلک کرده مایه
شاخ خشک نخلک
ایچره چند کوشی
نقد جانان ره گن
چون زخت از دست
خواه کلکونه زو
کتاب آن
وی

[illegible]

بهار و تابستان و خالین
 اوین لغزینید و او زود فقا
 آن فقا و گشت و گشت این جز
 اوین لغزینید تخت اند زلق
 لیست و سبکین بودی
 کوه بود آدم کدی باشد
 کلان کاست و بی کدی
 خنک و بی کدی
 زو خلاص

بر مراد دل چي گشت او برآ
ربك جو صوفي بنشسته
او قفاش ديد چون غلغلئي
بر قفاي صوفي خمر برآ
كل روز و اگر نرا نم تارود
سيليش اندر دم در معر
تملكه است اين صبر پرهيز
كرد و صحت را بايد فتح ياب
دست و روميشست را يابي
كرد و آرزوي سليبي
راست ميكرد از بري صفا
آن طبعيم گفت كان علت
زانكه لا تملقوا بايد دين
خوش بگوئيش بن مزون چون

از توام تند بر کردی و در آن زمان
 از توام تند بر کردی و در آن زمان
 از توام تند بر کردی و در آن زمان
 از توام تند بر کردی و در آن زمان

یی نیانی چه غمخواران
 دین چنین غمخواران
 من ز کفایت و دینان
 در دل افتادی و دینان
 تا چه دوزخ خوش محمود
 شست دل در بحر لا فکند
 که بهشت صد هزاران صید
 با دوشی بین که بود بر
 تا که جان را در چید ز غش
 جمله صحرای فوق چه رست و
 تا رسد مهل اجل که انداخت
 هم برین بستوم عطارین

قصه سلطان محمود و غلام هند و

در کشته محمود غازی سینه
 در غنیمت او فتادش یغلام
 بر سپید بگزیدش و فرزند
 در کلام آن بزرگ دین
 شسته بهلوی قباد شهر
 گفت نه او را که ای بیرون

که متکثر شست در وکیل
 من که سیدی از جبر
 تا فلان از کلام و از غلیم
 تا در کمال از کلام و از غلیم
 تا در کمال از کلام و از غلیم
 تا در کمال از کلام و از غلیم

که در کلام آن بزرگ دین
 شسته بهلوی قباد شهر
 گفت نه او را که ای بیرون
 که در کلام آن بزرگ دین
 شسته بهلوی قباد شهر
 گفت نه او را که ای بیرون

[illegible]

ای تو کرده ظلمها چون خوشتر است
دو کافان جهان مستی از
کودان یک دانه خون دین بدو
مرد دین خود را بدو
از تقاضای مکانی غافل
که ز داوین شدت از کوه
کوفت خیمه غفلت درها
خیمه ویرانست و شکست
بهر این مرده دروغ آید
چون نمی توانست گفت
که ترا زوی حیات و کلم
مست و معراض با حاد
دیو در شیشه کند افش
چون ترا زو دید خیم بر طبع
و ترا زوینست کوا فزون
هست قاضی رحمت و دفع
قطع کرچه خورد و کوته نا
از غبار ارباب داری کل
جروها بر حال کلهها شاد
از تقاضای مکانی غافل
که ز داوین شدت از کوه
کوفت خیمه غفلت درها
خیمه ویرانست و شکست
بهر این مرده دروغ آید
چون نمی توانست گفت
که ترا زوی حیات و کلم
مست و معراض با حاد
دیو در شیشه کند افش
چون ترا زو دید خیم بر طبع
و ترا زوینست کوا فزون
هست قاضی رحمت و دفع
قطع کرچه خورد و کوته نا
از غبار ارباب داری کل
جروها بر حال کلهها شاد
تأشقی غماز خورشیدها

[illegible]

[illegible]

آن گفت قاضی صوفی این شنوین
ملک مثالی در بیان این عاشقان
همچنانکه حاصل شد از قرار دین
از چو که درازان تاب آمده شهن
عاشقان چون کمالی خنده
آب روشنی آب روهای خندان
ایمان

بعد از تفکر و تدبیر
 سر کعبه ای برین بنیاد
 و در میان کعبه و کعبه
 و در میان کعبه و کعبه

اینهم چون و چگونه چون بد
 ضد و ندش نیست در آید
 چونکه در مثل آمدند ای
 بر شما ربك بستان ندو
 بی چگونه بین تو بر و موات
 کمرین لغت و جان تست
 پس در آن خمری که در هر قطره
 کی بکشد در مضیق چند و
 عقل کوید مرخصد را که ای
 جسم کوید من یقین سایه تو
 عقل کوید من آن چیز است
 اندر اینجا آفتاب آنوری
 شیر آتش پیش آهوسند
 این ترا باور نیاید مصطفی

بر سر دریای چون می طبد
 زان بپوشید نه همیشه
 این چه اولی از آن در خالق
 چون کفی بر خیزنی صد و
 چون چگونه بکشد اندر
 این چگونه و چون جای شد
 از بدن ناشی بر آمد عقل و
 عقل کل آنجا است از لایع
 بوی بر دی چه از بر مع
 باری از سایه که جوید جان
 که سر کعبه است نواز بر سر
 خدمت ذره کند و جوا
 باز اینجا نزدیه و بر بند
 چون ز مسکینان جمعی جوید

در آن خلوت و در آن خلوت
 در آن خلوت و در آن خلوت
 در آن خلوت و در آن خلوت
 در آن خلوت و در آن خلوت

مشرق و مغرب
 که در آن شاهست
 که در آن شاهست
 که در آن شاهست
 که در آن شاهست

ای فسانه گشته و عجز از وجود
 چند فسانه بخوانی که نمود
 خدای من زان تو چه افتاده
 بلب که در خورشید خورشید
 ای فردی که در خورشید خورشید
 چند سحر و جادوی که در خورشید
 بای تو نبوی تو عشو به خورشید

دو چشم تنک او و فرصت یافتن درک

چشم تنک کشت بسته گزاف
 از خیالات حق همه احیاناً
 لبت چون از جد بری غافل
 رفت از دل دعوی بهشت آنرا
 ترک سر مستی در کج
 لایع نمیکو که مرشد مقتدا
 که فتاد از قهقهه او بر قفا
 ترک غافل خوش مضاحقه
 گفت لایع کوی از بهر خدا
 کرد او این ترک را کلي شکا
 بت ترک مدعی از قهقهه
 که ز خنده شایف میدان
 لایع از آن استاھی کرد ا

ترک خندیدن گرفت اندا
 پاره دزدید و کردش زبرد
 حق می دید آن وی ستار جو
 ترک را از لذت فسانه
 اطلس چه دعوی چه هن
 لایع کردش ترک کن بهر خدا
 گفت لایع خند می آن غا

باره اطلس بیک بر نیفز
 همچنین بار سوم ترک خطا
 گفت لایع خند من زرد
 چشم بسته عقل جسته مو
 پس سوم بار از قفا زدند
 چون چهارم بار آن ترک خطا

چون دی آمد واده را بیاد
 بهر طفلان شسته شسته
 بهر طفلان شسته شسته
 بهر طفلان شسته شسته

گفت

نومین قاری این آستان
مشق خود بقلب زن بین مبارک

مشق

آن یکی منید بسوی دیگر
بای او میسخت از تعبیل
بست از هر کس گفت
روستای دخت کجاست
همی پند از آن وقت
روید و در آن مکتب
هیچ بباری ما بلباط
ببین که بسیار

گفت در زنی ای طواشی کند
وای بر تو که گم لای زکر
پس قیامت تنگ آمد باز
این کند با خویش خود هیچ
خنده چه رمز اگر دانستی
او بجای خنده خون بگریستی
بیان آنکه بیکاران و افسان جوان مثل کم
تر نماند و عالم غرار غدار همچو آن در زنی و شهوات
و زنان مضاحک گفتن این دنیا است و فقر هم
چون اطلس پیش این در زنی جهت قیامت
بقا و لباس تقوی ساخت

اُطلس عرت بمقراض شهوات
بر دایره باره خیاط غرور
تو نمنا میری کاختر میام
لای کردی سعد بوزی
سخت می تویی ز رسیع
وز دلال و کینه و آفت
سخت میرنجی ز خاموشی
وز نخوس و قبض کین کوی
که چار خه طرب در رقص
بر سعود و رقص سعد و تما
اختر گوید که کز افزون کنم
لای را بس کلیت مقبول کنم

ننگ می آید شمارا این افساط
در لاله می بیند از خطرات
فائل و مفعول در سوای من
نومین این واقعات
کز فلک میگردان بخانا کز فلک
نومین خورشید و دریا و
نومین این خط و خوف و آفت
نومین این خط و خوف و آفت

نومین این خط و خوف و آفت
نومین این خط و خوف و آفت
نومین این خط و خوف و آفت
نومین این خط و خوف و آفت

علم و حکمت بهر راهی که بخواهد
در این دکان طبع شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود

صوفی سؤال را
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود

جواب دادن قاضی صوفی را
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود

نسخ کار سیدان
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود

آن یکی زن شوی خود را گفت
ای مروه را بیک ده کرده چای
هیچ نیامده اند این چای را
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود
چون کسی بخواهد این علم را بداند
باید که در این دکان حاضر شود

این مجید بی دین عهد با بی
 زین مجیدی هر کشتی ای قایق
 دیده عمری تو داد و دادی
 و یک از نادیدگان ناشستی

آستین پیرهن بنمود زن
 گفت از سختی تنم را منجور
 گفت ایزن نک سؤالت کم
 این درشتت و غلیظ و ناپاک
 ای درشت و زشت ترا خود
 هم چنان ایخواجه تشنگ
 لاشه این ترک هوا نمیدی
 که بناد و صوم سخت خون
 رنج کی ماند دمی که دوا
 و برکوبد یک نذ آن فهم و
 آن مسیحان که طیبند
 و رحذر از ننگ و از نای
 و ری درویشان بودن
 ای تو جویای نوا دردا

پس درشت و پر دوش بود هر
 کس کس را کوه زین نا
 مرد درویشم می آمد فتم
 لیک بندیش ای زن پاک
 این ترا مکرده ترا خود ترا
 از بلا و فقر و از رنج و محن
 لیک از تلخی بعد حیبت
 لیک این بهتر ز بعد محن
 گویدت جوی تو ای بخور
 لیک آن ذوق تو بر سر کرد
 سوي بخوران بر سر نشاند
 چاره شنا زند و بغامی
 نیست معشوقی را عشق
 هر سانه عشق باز را

کشتن
 مار نه پسید آن پیا
 که تو بچه خا جستن ترا که شیش
 گفت بی من شیش از در اندام

و نذر زنی من چهار زاده ام کشت
 گفت درشت شه پسید از خاک
 جوی داشت تو نگریدست و
 او پس از تو زاده او از تو بکند
 و چنین خنک را تو بکند
 و چون زنی که اول زاده
 بدنام زان پیش نهاد
 که زنی که اول زاده
 که زنی که اول زاده
 که زنی که اول زاده

[illegible]

۴۰۰

جنبه در دین زان رسته باشد
 کشته باشد خفیه هر چه می
 نختند که دین مردان زان
 آن جهان صورت خود آن مادی
 این شبست و آفتاب اندر
 نوبت قبضت و فرج
 این سکان راحه روز
 تا شود امر قعالو منش
 بی بجای حق نماید دخول
 پسته کاوان آن بهانه روز
 مؤمنان را عید و کاوان
 همچو کشته را روز بر روی
 تا که نیخمن بخا و استشفه
 تا که زاغان سوی کوثر او
 نقل زاغان آمدست اندر
 کرم سرگین از کجا باغ ارجا
 نیست لایق عود و و کون
 کی دهد آنکه جهاد اکبر است
 چون غراند هد زار ایچ
 قلمه عبد البطلون شد سوره
 کلمه بیچاره و جانها شد زده
 مؤمنان و جهل غنه و دزدانکار
 کلمه بیچاره و جانها شد زده
 مؤمنان و جهل غنه و دزدانکار

فردین چون هر کدی چنبا
اسخان و صوفی معنوران کوا
نه خواکنده اندر در
یویای موبین بر کرد دلم
ش هر صی کنده بی کلام
مرد او را بی خورشید نشاند
که گفته گشت خورشید نشاند
که ده عدل خورشید نشاند

دقت شکلی چنین زین
 سوئی کاغذ یا رهاش آرد تو
 ختم زان در آن کز شایسته
 دقت در مشق و زان قاف
 بی جان از خلوت ای بر سر
 چون بدزدی آن در آن ای بر سر
 تو جان از ناخود در غلظت
 من عجز در غلظت در غلظت
 در شود آن فاش غم غم غم
 که بشاید غم غم غم غم
 در کس آن در غم غم غم غم

قبله عارف بود نور و
 قبله زاهد بود یزدان
 قبله معنی در آن صبر و در
 قبله باطن نشین و در
 و ملوکی و نو کار خوش
 و آن سکان آب تنه و
 در خور آن رزق بر ساق
 خوی این راست جاناکه
 پس چراز رزق خود مید
 رستی خوش آمدت بخیر
 کشته است از زخم در غم
 قصه آن کج نامه که پهلوی
 و تر در کمان نه و بیند از آنجا که افتد کج
 دید در خواب او شی و حوا
 واقع در خواب تصور
 از حجاب غیب هر یک
 چون

و ز خود کن دم بدم
 این بکفت دست خود
 بدل آورد که روز غم
 چون بخوش آمدت غم
 می بخت از صبح اندر جهان
 زمره او در دیدی آن
 کز غم و رفیق و حفظ و لطف
 از حجاب غیب هر یک
 چون

این آری که با چندی نشیند بود
 زانکه ملت فضل جوید یا خلا
 به خدا را امتحانی میکند
 باز دادن پادشاه کنج نامه را با آن فقیه
 بیکر که ما از سر این برخواستیم و رفتیم
 چونکه رفته کنج پراشوب
 کشت این او ز غمناک و درین
 یا دکر او عشق در داند
 عشق را در پیش خود نیست
 نیست از عاشق کسی دیو
 زانکه این دیوانگی عام نیست
 که طبعی را رسد زین کون
 طب جمله عقلها منقذ است
 روی در روی خود آری
 قبله از دل ساخت آید در
 این آری که با چندی نشیند بود
 زانکه ملت فضل جوید یا خلا
 به خدا را امتحانی میکند
 باز دادن پادشاه کنج نامه را با آن فقیه
 بیکر که ما از سر این برخواستیم و رفتیم
 چونکه رفته کنج پراشوب
 کشت این او ز غمناک و درین
 یا دکر او عشق در داند
 عشق را در پیش خود نیست
 نیست از عاشق کسی دیو
 زانکه این دیوانگی عام نیست
 که طبعی را رسد زین کون
 طب جمله عقلها منقذ است
 روی در روی خود آری
 قبله از دل ساخت آید در
 این آری که با چندی نشیند بود
 زانکه ملت فضل جوید یا خلا
 به خدا را امتحانی میکند
 باز دادن پادشاه کنج نامه را با آن فقیه
 بیکر که ما از سر این برخواستیم و رفتیم
 چونکه رفته کنج پراشوب
 کشت این او ز غمناک و درین
 یا دکر او عشق در داند
 عشق را در پیش خود نیست
 نیست از عاشق کسی دیو
 زانکه این دیوانگی عام نیست
 که طبعی را رسد زین کون
 طب جمله عقلها منقذ است
 روی در روی خود آری
 قبله از دل ساخت آید در

کفر با ذات حق بر سر است
 کبریا میفرماید جان از گراف
 چه بودم تو آرد طواف
 چه در نقل هر برام است
 پر زان برانج مست است
 کز بی منکر شود در دانه رود
 در ادای سکر ای فرخنده
 عشق منکر دیکه اش
 طبعی را رسد زین کون
 طب جمله عقلها منقذ است
 روی در روی خود آری
 قبله از دل ساخت آید در

دوزخ که اهلش را دلازل
 باغنا از خند مالا مالان
 باغنا از خند مالا مالان
 باغنا از خند مالا مالان

مست کشم خورشید بر غوغایم
 چه باجم باشد خیمه بر سر دایم
 بر کف من نه زرباب آتشین
 دانگ آن که در فرستانه بین
 منظر کوباشی بی که آن فرور
 منظر کوباشی بی که آن فرور

لیک داند هر که او را منظر
 دمد مه این نای از دهبای
 که بنودی فی دلش فی را
 با که خستی و زخم بهلو خا
 با آبت عنده شریه جانی
 نعره یاتار کوئی باردا
 ایضیا الحی حسام الدین
 قصد کرد مستندان کل بار

از دلی که بختی
 در دلی که بختی
 در دلی که بختی
 در دلی که بختی

از پس صد سال آنچه آید
 اندر آئینه چو بنید مرد عالم
 آنچه خلیای بخانه خودند
 زوید ریائی که مای زاده
 خستند دور از تورش کوهی
 بحر وحدت جفت زوید
 ای محال وای محاشرا
 لیک اندر بحر شکر و نوح
 چونکه جفت اخوانیم بسین
 آن یکی زان سوی و آن سوی
 یا چو احوال این دوی را
 یا نبوت که سکوت و که
 چون بر بینی محرمی کوسر
 چون بر بینی مشک بکشد
 برای بنید معین موبو
 که نه بنید بر اندر خشت خام
 هست در کوشه کاید آن
 همچو خس در ریش چون آه
 در میان موج و بحر اولی
 کوه و ماهیش غر موج
 دور از آن دریا و موج با
 لیک با احوال چویم هیچ
 لازم آید مشرکانه دم زن
 جز دوی ناید بیدار
 یاد هان بر دوز و خوش
 احوال طبل مین و لیل
 کل بر بینی غر و زن
 لب بر بند و خوشن را
 صفوت آینه آمد در جلا
 خور کف و نوحان و صبح
 نوح راسته صقیل مد
 حکایت مرید شیخ حسن
 قدس الله سره
 رفت درویشی شهر طایبان

هر وقت که از الحسن خارق
 کوه بر پدید وادی در آن
 بر دید شیخ با صدق و نیت
 که دره دید از خود و نیت
 که در دوزخ دست که نیت
 چون بقصد آمد از راه آن
 خانه پادشاه راجه آن
 چون صد مرتب نزد خانه
 زن درون کرد از در خانه
 که بر پیشانی بوی او
 که بر قصد از آن آدم
 که بر قصد از آن آدم
 که بر قصد از آن آدم
 که بر قصد از آن آدم

لایه در آنکه سون این منبت
دفع بیخ جوی نان چون شست
چون که حق تئوی بند در نان تو
چون حاتم آن نان بگردد
این لباسی که در سرها شد بجز
حق دهد او را ملج در مهر
تا شود بر تن این جبر سحر

پس خلیفه ساخت صابنه
پس صفای بجد و شاد
دو علم بر ساخت اسپند
در میان آن دولشک کاه
همچنان دود دوم هابیل
همچنان این دو علم از عدد
صد بار بهم گشت و جبر او
چون درازی جنگ آمد
پس حکم کرد آنتی را و نکر
دور در و قرن قرن این
سالم اندر میا شاعر
آب در بار حکم سازید
همچنان تا دور طور مصطفی
هم نکر سازید مهر قوم غاد

تا بود شایه شش آینه
وانکه از ظلت ضدش نهاد
آن یکی آدم و کربلایس راه
چالش و بیکار آنچه رفت
صد نوزاد آن قایل شد
تا بر عز و آمد اندر دور
و آن دولشک کین کدازو
فیصل آن هر دو آمدش
تا شود حل مشکل آن دو
تا بفرعون و بموسی شفیق
تا ز حد رفت و طوطی میفر
تا که ماند که بر دین و سبق
با ابو جهل آن سپهدار
زود بخری نیز رو یعنی که

امتی آمد بشهرستان و ده
خانده دیوار سایه مد
مانع باران میانش و آفتاب
تا بدان منزل اغلب ای منهل
که بجز باران دقت تقصیری
چون عصا را مار کرد آن کشته
کند عطش آن کشته

نو نظر دارد

ای درویی که ز صدفت این قلم
 داشت رابد او در وای و در وای
 بر میدان روان کرد او در وای
 در وای عالم هر دو از دست
 شکو نعت کو بکن انگار در
 از مفلس کویم و کوهایم

باز کشته او در باهای هو
 باز کشته او در باهای هو
 کویم از کل خود در کل داهلست
 هر دی را نوح کشتی پان شتا
 م تا محسوس اندر کمینی
 آن حی که حق بران حس
 حس حیوان که بدیدی ا
 انکدن را مظهر هر روح
 که بخواهد عین کشتی را
 هر دم طوفان کشتی ا
 که ز بدینی کشتی و در با شتر
 چون ز بنید اصل تر شتر
 مشت بر اعی زدن طوفان
 زانکه اندم باک شتر می شنید
 باز گوید کورن از ان شنید
 این نبود و آن نبود و آن
 ترس و لرزه باشد از غم
 آن حکیم و هم خواند

چون خورشید خیال هد می
 از قف ن فکد از خیال آن می
 نشف که از خیال آن می
 نشف که از خیال آن می
 لیك محسوس حسن ان خانی
 نیت حس عجمان آن دگر
 باینید وقت بودی کا و
 وانکه کشتی را بارق نوح کرد
 او کند طوفان توای نور
 باغم و شادیت کرد او
 لرزه همین درم اجزای
 ترس دارد در خیال کون
 کور بندارد لکدن آشت
 کور را کوشست آیند بد
 یا مکر از قف بر طنک بود
 انکه او ترس از فرید انهمانود
 هیچ کس از خود ترسید این
 فهم که کرد دست او این در

چون خورشید خیال هد می
 از قف ن فکد از خیال آن می
 نشف که از خیال آن می
 نشف که از خیال آن می
 این نشان نشف که از خیال آن می
 این نشان نشف که از خیال آن می
 این نشان نشف که از خیال آن می
 این نشان نشف که از خیال آن می

مَرَّتْ اَز مَرَّتِ ي دِست
 هَمِين قَالَتْ اَنْفِئْتِ
 كَرَسِدْ خَوَاجِي تَوَاقِي كَرْدَن
 چُون شُدَن نَاشِفِ بَیچ
 پَر بَخَوَان قَاوَا كَسَالِی اَنج
 آتِشِن اِسْت اِن نَشَا كَوْنِ كَن
 آتِشِ دِیدِی كِه سَوَز دِهِي
 بِي خِیَال وِي حَقِیْقَت رَا
 حَضَم هَر شِیر اَمْد وِهر دِو
 دَر وِجوه وِو جَاوَر وِخِج
 اَن اَلَف دَرِشِمْ نِهَا كَرْدِه اَسْت
 هَمِين جُمْلَه حُرُوف كُنْجَا
 اَوْصَلَه اَسْت وِیَا وِسِن زَو
 چُونَكِه حَرْفِی بَر نَبَا دِی اِن وِصَا
 چُون يَكِي حَرْفِی رَا قِیَمِی
 چُون اَلَف اَز خُود فَنَاشَد

مَرَّتْ اَز مَرَّتِ ي دِست
 هَمِين قَالَتْ اَنْفِئْتِ
 كَرَسِدْ خَوَاجِي تَوَاقِي كَرْدَن
 چُون شُدَن نَاشِفِ بَیچ
 پَر بَخَوَان قَاوَا كَسَالِی اَنج
 آتِشِن اِسْت اِن نَشَا كَوْنِ كَن
 آتِشِ دِیدِی كِه سَوَز دِهِي
 بِي خِیَال وِي حَقِیْقَت رَا
 حَضَم هَر شِیر اَمْد وِهر دِو
 دَر وِجوه وِو جَاوَر وِخِج
 اَن اَلَف دَرِشِمْ نِهَا كَرْدِه اَسْت
 هَمِين جُمْلَه حُرُوف كُنْجَا
 اَوْصَلَه اَسْت وِیَا وِسِن زَو
 چُونَكِه حَرْفِی بَر نَبَا دِی اِن وِصَا
 چُون يَكِي حَرْفِی رَا قِیَمِی
 چُون اَلَف اَز خُود فَنَاشَد

مَرَّتْ اَز مَرَّتِ ي دِست
 هَمِين قَالَتْ اَنْفِئْتِ
 كَرَسِدْ خَوَاجِي تَوَاقِي كَرْدَن
 چُون شُدَن نَاشِفِ بَیچ
 پَر بَخَوَان قَاوَا كَسَالِی اَنج
 آتِشِن اِسْت اِن نَشَا كَوْنِ كَن
 آتِشِ دِیدِی كِه سَوَز دِهِي
 بِي خِیَال وِي حَقِیْقَت رَا
 حَضَم هَر شِیر اَمْد وِهر دِو
 دَر وِجوه وِو جَاوَر وِخِج
 اَن اَلَف دَرِشِمْ نِهَا كَرْدِه اَسْت
 هَمِين جُمْلَه حُرُوف كُنْجَا
 اَوْصَلَه اَسْت وِیَا وِسِن زَو
 چُونَكِه حَرْفِی بَر نَبَا دِی اِن وِصَا
 چُون يَكِي حَرْفِی رَا قِیَمِی
 چُون اَلَف اَز خُود فَنَاشَد

حَذْفُ تَوَاقِي بَر نَبَا اَز اَلَف
 بَا زَكِرْدَن اَز حُرُوف وِو دَرِشِمْ
 اَز دِغِیْت كِه كَوْنِ كَرْدَن
 نَا زَكِرْدَن اَز اَلَف اَز اَلَف
 جَانِش كَرْدَن اَز اَلَف اَز اَلَف
 عَقْل رَا نَبَا اَز اَلَف اَز اَلَف
 كِه چِیَا عَقْل رَا نَبَا اَز اَلَف
 كِه چِیَا عَقْل رَا نَبَا اَز اَلَف
 كِه چِیَا عَقْل رَا نَبَا اَز اَلَف

مَرَّتْ اَز مَرَّتِ ي دِست
 هَمِين قَالَتْ اَنْفِئْتِ
 كَرَسِدْ خَوَاجِي تَوَاقِي كَرْدَن
 چُون شُدَن نَاشِفِ بَیچ
 پَر بَخَوَان قَاوَا كَسَالِی اَنج
 آتِشِن اِسْت اِن نَشَا كَوْنِ كَن
 آتِشِ دِیدِی كِه سَوَز دِهِي
 بِي خِیَال وِي حَقِیْقَت رَا
 حَضَم هَر شِیر اَمْد وِهر دِو
 دَر وِجوه وِو جَاوَر وِخِج
 اَن اَلَف دَرِشِمْ نِهَا كَرْدِه اَسْت
 هَمِين جُمْلَه حُرُوف كُنْجَا
 اَوْصَلَه اَسْت وِیَا وِسِن زَو
 چُونَكِه حَرْفِی بَر نَبَا دِی اِن وِصَا
 چُون يَكِي حَرْفِی رَا قِیَمِی
 چُون اَلَف اَز خُود فَنَاشَد

قلم معکوس اندازد و قلم را برده و در دست
 خاک خوار و لب را برده و در دست
 بشوید طبع اینها را در دست
 از دهان و دهان را در دست

زانکه در سر راهم از ویم
 دوست کی باشد معنی عمر
 سجد پیش آید است از هر
 بی خیال او نمادی هیچ
 دانش او همچو نادانی شد
 سر بر آوردی عیا کانی نام
 کا و مید و خویش بند شد
 تازمین شد عین هر چه بود

کنت لا الا الله و کنت
 وقت آن آمد که گوش ما
 آنچه پوشیدیم از خلقان
 تو بقصد کشف کردی
 قایل این سامع این هم
 ریج کش اندان کروا زنج

لا الکرکف والا الله
 آن جیب و آن خلیل باد
 سوی چشم کی دهان و دهان
 و ربکویی خود نکرد
 لیک من اینک پریشانی
 صوف در ویش و نقش کرد

یک بیک بین البدل دان آن
 لیک خوشید غنایت یافت
 آسان را از کمر در یافت
 ندرین در حکمت یافت
 عین کفر را از انیت یافت
 هم ازین بد خجی یافت

منجبه کرده و دود خشم و دود
 منجبه از خار و خار
 از سوا دشت بدون آن
 در کف معس بر باد
 آرد ساز در یک زینت
 کوه باد و کوه دهم

دیدم زان دیده خود را نکشتم
 باز زینیل دعا برداشتم
 چون الف چیزی ندادم
 جز وی و آن شکر ترا زخمی
 این الف وین میم هر دو
 میم هر دو نکست الف ز تو
 آن الف چیزی ندادم
 زینیل دعا برداشتم
 بعد ازین ماده خواهم
 ساحران را جسم چوریت
 چشم بند خلوة اسباب
 یک حق اصحابنا اصحاب
 یا کفتر استحق و استحق
 در عدم ما مستحقای یکم
 این بکرده یا در اغیار
 ظاک ما را نایا بالزک
 این دعا تو امر کردی
 چون دعایمان امر کردی
 شب شکست گشتی هم
 برده در دیای شهر از تو
 آن یکی را کرده بر نور جلا
 که جویشیم هر رای تو
 تا بنوشد بحر را خشا و
 کف زنان بودنی این دو
 هر که لرزد بر سبب اصحاب
 در کشاد و بر دما صد
 معتقان رحمت از برق
 که بدین جان و برین زان
 وین بداده خلعت کل
 هیچ بی را بار دیگر
 و رنخاکی را چه زهره
 این دعای خویش را کن
 بی امیدی ماندنی
 تا ز چرخ پر کند بفرستد
 و آن دکر کرده بی و
 رای و تدریم حکم
 دیدم زان دیده خود را نکشتم
 باز زینیل دعا برداشتم
 چون الف چیزی ندادم
 جز وی و آن شکر ترا زخمی
 این الف وین میم هر دو
 میم هر دو نکست الف ز تو
 آن الف چیزی ندادم
 زینیل دعا برداشتم
 بعد ازین ماده خواهم
 ساحران را جسم چوریت
 چشم بند خلوة اسباب
 یک حق اصحابنا اصحاب
 یا کفتر استحق و استحق
 در عدم ما مستحقای یکم
 این بکرده یا در اغیار
 ظاک ما را نایا بالزک
 این دعا تو امر کردی
 چون دعایمان امر کردی
 شب شکست گشتی هم
 برده در دیای شهر از تو
 آن یکی را کرده بر نور جلا
 که جویشیم هر رای تو
 تا بنوشد بحر را خشا و
 کف زنان بودنی این دو
 هر که لرزد بر سبب اصحاب
 در کشاد و بر دما صد
 معتقان رحمت از برق
 که بدین جان و برین زان
 وین بداده خلعت کل
 هیچ بی را بار دیگر
 و رنخاکی را چه زهره
 این دعای خویش را کن
 بی امیدی ماندنی
 تا ز چرخ پر کند بفرستد
 و آن دکر کرده بی و
 رای و تدریم حکم

از فضولی تو گمان افشایی در آشتی که بود
 صنعت قوامی بی شک و تردید چون نیکو
 در گمان نرسد و بدیدن هیچ
 زود بگذارد و باری جز طلب
 از خصلت افشای عیب
 تو گمان نرسد و بدیدن هیچ

ورنه مانم آب آیم ده زمین
 او خواب دیدن جستان وجود
 چون بناشم زانکه چون باری
 چون چنان چشم شک و نامقدور
 قطره زان زمین دو صد چون
 چون که باران جستان در
 ای احی دست از دعا کردن
 نان که ستم و مانع از آید
 خویش را موزون و جستان
 ز آب دیده نان خود را بخت کن

آواز دادن حائف مرطالب کج را با اعلام
کردن از حقیقت آسرا و آس
 اندرین بود او که الهام
 کو بگفت در گمان تیری
 او بگفت که گمان را بخت
 کشف شد این شکلا اندر
 کی بگفتندش که اندر کش
 در گمان نرفت او بی پر

و در آن گمان و آسرا
 در آن گمان و آسرا
 در آن گمان و آسرا
 در آن گمان و آسرا
 در آن گمان و آسرا
 در آن گمان و آسرا
 در آن گمان و آسرا
 در آن گمان و آسرا

تو گمان نرسد و بدیدن هیچ
 این گمان و بدیدن هیچ
 صید نرسد و بدیدن هیچ
 که دور از انداز و دور
 که نرسد و بدیدن هیچ
 و چنین خود را بزرگ بخت

و کبود و کبود و کبود
 از مرداد دل خدا بر می شود
 با خدا و افنا بگفت
 با خدا و افنا بگفت
 که گمان و کبود و کبود
 که گمان و کبود و کبود
 که گمان و کبود و کبود
 که گمان و کبود و کبود

این جهود و موافق و نرسا
 هر یکی کردند با هم در سفر
 باد که هر چه آمد موافق
 چون خرد با نفس و با اهری
 مرغی و زاری افتد از سفر
 مرغ و هم سفره پیش همدگر
 در قفس افتد زان و جفاده

این مثل اندر زمانه طای
 زانکه جاهل ننگ دارد بر
 آن دکان بالایی استادی
 زود ویران کن دکان و با
 بی زنگنهان کوز کبر و نا
 علم بر آموزیش آمد حقا
 ای بسا علم و زکا و جفاده

تاوشن فیلسوفی میرد
 تا کند رحمت ترا خردم
 زیر کی بگذارد با کوی
 تا چه خواهد زیر کی را
 المهدان از صنع در صانع
 دست و پا باشد نهاده

ولستان کن سه نفر مسلمان و ترسا و جهود
 چون کشاده و سوئی روند
 یکسان هر یکی بیست و نه
 جمع مقصود و یکسان
 و هر یکی بیست و نه
 یکسان هر یکی بیست و نه
 جمع مقصود و یکسان

راه
 یکسان هر یکی بیست و نه
 جمع مقصود و یکسان

كل يوم في القرى والقرى
 يا محمد بن عبد الله
 بعد ما سمعوا من ربه
 بعد ما سمعوا من ربه
 بعد ما سمعوا من ربه
 بعد ما سمعوا من ربه

راه شد هر يك پر دماندا
 آن طرف كه بود اشك و آه او
 درين خود بنكر اين اجزاي تن
 آبي و خاكي و بادي و آبي
 از اميد عود هر يك بشه
 برف كونا كونا نمود هر جا
 چون بتابد تف آن شود
 در كذا آيد جمادات كردن
 چون رسيدند اين سه هره
 بر دحلوايش آن هر سه
 نان كرم و صحن حلواي مسك
 الكيات والادب لاهل
 الضيافة للغريب والقرى
 كل يوم في القرى ضيف

سوي آن كز باد آن بر ميگشا
 چونكه فرصت يافت باره او
 از كجا ها كرد آمد در دن
 عرشي و فرشي و دروي و كشي
 اندر دن كار و انسا از هم بر
 در ششاي بعد آن خورد
 كوه كردد كاه ريد و كاه
 چون كذا نين بوقت نقل
 هديه شان آورد حلوا
 محسني از مطبخ ابي قريب
 برد آنكه در ثوابش بود مل
 الضيافة والقرى لاهل
 اودع الرحمن في اهل القرى
 ما لغير الاكرم من غيث

كه روزي از اين بزرگان
 كه روزي از اين بزرگان
 كه روزي از اين بزرگان
 كه روزي از اين بزرگان
 كه روزي از اين بزرگان
 كه روزي از اين بزرگان

در دایره ای غلغله ایست
 زین شوق میکفت آتشش
 در دایره ای غلغله ایست
 زین شوق میکفت آتشش
 در دایره ای غلغله ایست
 زین شوق میکفت آتشش

باز من هوار شد که از شب
 باز تا خود آمدم ز آن آتش
 و آن بیا بان سر سبز در دل
 چون عضا و خرقه و آخرت
 جمله کفها در دعا افراخته
 باز آن غیشان چو ازین
 آتیا بودند ایشان اهل و
 باز املای می دیدم شکوف
 حلقه دیگر مدد یک ستین
 زین شوق میکفت آتشش
 هیچ کافر را بخواری منکر
 چه خبر داری زخم و جرا
 بعد از آن ترسا در آمد
 من شدم با او بچاره رسا

کشت بالایش از آن حبیب
 باز دیدم طور موسی بر قرار
 برخلافی شکل موسی شکوه
 جمله سوی طور خوش رامن
 نغمه ای می هم در ساخته
 صوفی هر یک در کوتم نمود
 اتحاد اینها ام فهم شد
 صورت ایشان بدار احرام
 صوت ایشان بجله آتش
 پس جهودی کا خوش محمود
 که مسلمان مرز نش باشد
 تا بگردانی از یکمان رو
 که صیحه نمود اند و نام
 مرکز و شوی خورشید چنان

در دایره ای غلغله ایست
 زین شوق میکفت آتشش
 در دایره ای غلغله ایست
 زین شوق میکفت آتشش
 در دایره ای غلغله ایست
 زین شوق میکفت آتشش

ش

شاه را او شاد و خندان داشت
 که از خوش بختی بود دلش
 که از خوش بختی بود دلش
 که از خوش بختی بود دلش

شورش در و هم اسطافیا
 تاجه تشویش و بلا داشت
 یا بادی مهلبی از غیب خا
 چند اسب تازی اندر راه
 تاجه آمد چنین استاد
 غلغل و تشویش در زند
 و آن دگوار و هم و او
 هر دی رفته بصد کوی حیا
 تاجه آتش افروخته اندر راه
 چون زمین بوسید هیچ
 دست بر لب می نهاد او که
 جمله در تشویش گشته اند
 یکدیگر بگذار تا من دم
 که فدا دم در عجایب عالم

خجفی در حمله دیوان فنا
 خاص و عام شهر را دل انداخت
 یا عدوی قاهری در قصه
 که زده دلقن بشیران رشت
 بجمع گشته در ساری شاه
 از شتاب و وحش اجتهاد
 آن یکی دو دست برافروخت
 از نفیر و فتنه و خوف و ک
 هر کسی غالی می زد از قی
 راه حبت و راه دادش
 هر که رسید حالی ز آن
 و هم می افروزدین و هنر
 کرد اشاره دلن کای شاه
 تا که باز آمد بن عقلم دی

شاه را ناخود چیه از کار
 که دل شده با غم و غم
 تا که خواست شاه بن
 بن همان آن طرف آن
 با جلد یا بیطو آن
 این شد زید از و در و
 و دلقن آن و عشق و
 گفت زود بیا که
 این گفت من در ده شنیدم
 که می بایست که شاه را
 که می بایست که شاه را
 که می بایست که شاه را

صد شایسته از سینه زان
لیک بکن بده زین در میان
باز زان قصه آن دلجو
کری از خوشی آورد از فضل
بی ویش گفت از نیک
دلها از ده بکار آید
ای او گشتش نیشانش شد
من شایدم بر تو بهتر
اینچنین جستی نیاید از خون
گفت شد لغت بدین زود
از برای بنقد را ختام ریش
همچو این جامان باطل و علم
لاف شیخی در جهان آید
هم ز خود سالک شده واکل
خانه داماد پیر آشوب و
ولو که کار نمی داشتند
خامنها را رویتیم آراستیم
را نظر آمد یکی بیخامنه
زین رسالات مریدانند
بی ولیکن یا همانین گیت
پس از آن یاری که آمد
بخت اسم از بعضی آن
کلین باشد می و صاف و ای
کلیان در خون ای می
کلیان در خون ای می
کلیان در خون ای می

تا بگویم که ندارم آن توان
باری آن امید را بر من
که دو صد تشویش در پیر
آتش افکندی درین مرغ و
که اولافانیم در فقر و غم
خوشتن را با بیزیدی سا
محفل واکرده از دعوی
قوم دختر را بنوده زین
شرطهایی که زین می داشتند
زین هوس سبقت خون
مرغی آمدن طرزان نام
یثجراتی زین حواله سازید
زانکه ازل سوی دل لایند
اربعاب نامده تنگ جرات
کلیان در خون ای می
کلیان در خون ای می
کلیان در خون ای می

منشاید دل بی بد حد و روغن
درنگ در دروغان و درنگ
گفت می سما و درنگ
زانکه عازت سما و درنگ
ای معیان هست صدان
کلیان در خون ای می
کلیان در خون ای می
کلیان در خون ای می

انشأ ما دون بود تا خبر
 بگویند این شود آن نیز
 توئی دفع بدایم من
 تا به بی رخصت زینده
 نماز آن رخصت بر و ن
 غیر آن رخصت بی دار
 طاره دفع بدایم
 انشأ ما دون بود تا خبر
 بگویند این شود آن نیز
 توئی دفع بدایم من
 تا به بی رخصت زینده
 نماز آن رخصت بر و ن
 غیر آن رخصت بی دار
 طاره دفع بدایم
 انشأ ما دون بود تا خبر
 بگویند این شود آن نیز
 توئی دفع بدایم من
 تا به بی رخصت زینده
 نماز آن رخصت بر و ن
 غیر آن رخصت بی دار
 طاره دفع بدایم

نیت

من بکن اکر و صلاحت
 بهیبا مشایق و زهد
 کند نشا و زهد و زهد
 این خردهای من مضایق
 بکن اکر و صلاحت
 بهیبا مشایق و زهد
 کند نشا و زهد و زهد
 این خردهای من مضایق

نیست باطل هر چیز را
 خیر مطلق نیست زینها هیچ
 نفع و ضرر یکی از موضع
 ای بسا ز جری کبر مسکن
 ز آنکه حلوائی و آن صفا
 سیلانی در وقت بر مسکن
 زخم در معنی فتد از خوی
 بزم و زندان هست هر
 شوق باید برین با مرهم
 تا خورد مرگ و کشت را در زیر
 گفت دلقق من نیکویم
 همین ره صبر و تائی در
 در تائی بر یقینی بر روی
 در روش میثی میگفتند

از غضب و زحلم و زنج
 شر مطلق نیست زینها هیچ
 علم ازین رو واجب و
 در ثواب از نان و حلوائی
 سیلانش از خست مسکن
 کرد ها ندانش از کردن
 چوب بر کرد او قدی بر
 بزم خلص با و زندان
 چرخ را در ریش مستحکم
 نیم سودی باشد و پنجه
 من همی گویم تحریر بیار
 صبر کن اندیشه میکن
 کوشمال من با یقانی کنی
 چون همی شاید شک در آ

از غلبه و زحلم و زنج
 شر مطلق نیست زینها هیچ
 علم ازین رو واجب و
 در ثواب از نان و حلوائی
 سیلانش از خست مسکن
 کرد ها ندانش از کردن
 چوب بر کرد او قدی بر
 بزم خلص با و زندان
 چرخ را در ریش مستحکم
 نیم سودی باشد و پنجه
 من همی گویم تحریر بیار
 صبر کن اندیشه میکن
 کوشمال من با یقانی کنی
 چون همی شاید شک در آ

این خردهای من مضایق
 بکن اکر و صلاحت
 بهیبا مشایق و زهد
 کند نشا و زهد و زهد
 این خردهای من مضایق
 بکن اکر و صلاحت
 بهیبا مشایق و زهد
 کند نشا و زهد و زهد
 این خردهای من مضایق

بکن اکر و صلاحت
 بهیبا مشایق و زهد
 کند نشا و زهد و زهد
 این خردهای من مضایق
 بکن اکر و صلاحت
 بهیبا مشایق و زهد
 کند نشا و زهد و زهد
 این خردهای من مضایق

کف کای یار در بر ز منزله کار
 روزی در دلم ز رخسار بیدم قرار
 بخت و زو و ملک و نام و بخت
 از غمزدت باشد از شام و بخت
 وقت و بی وقت از کیم بیدم
 در شب و روزی در طیفه جا بیدم
 بایست که دردی وصالی بکنم
 من بدین یکبار قانع بکنم

باختر در غمت کردار شاه
 خست مستقیمت جامه
 نیست ز رعبا و طیفه عل
 باختر ما هیان خود در
 وصل سالی متصل بشن
 در پی هم این و آن جور و
 چون بر می ش بر و عاش
 از پی هم شان یکی دم است
 این بران مد هوش و آهوا
 در دل غدا همیشه وقت
 در میان شان فارق و طار
 پس چه ز رعبا بکنند ان دو
 همچو کس با خود به نوبت آید
 فهم این موقوف شد بر سر
 مهر نفس از بهر چه و باشد

در هوایت طیفه انسا نیست
 با فصل استغفارین جمع البقا
 با هم استغفارین جمع البقا
 نه نیازی از غم ای امیب
 در زکوة جاه و بیک در رفیق
 این فقیر از آب و بخت
 این لطف عالم توان بدست
 بخت و بخت و بخت و بخت

در دلم و در دلم و در دلم
 در دلم و در دلم و در دلم
 در دلم و در دلم و در دلم
 در دلم و در دلم و در دلم

[illegible]

بایقش

سینه چرخ بازی
 ماردن دعوت
 شرف این را
 با تیش چون روز بر خیزد
 یک سر رشته کوه برای من
 تا تو ارم من دین خشکی کشد
 تلخ آمد بر دل جفا ایند
 هر کرامت در دل مرده می
 وصف حق دان آفرست
 استماع بیل از سیران هیت
 سینه چرخ بازی
 ماردن دعوت
 شرف این را
 با تیش چون روز بر خیزد
 یک سر رشته کوه برای من
 تا تو ارم من دین خشکی کشد
 تلخ آمد بر دل جفا ایند
 هر کرامت در دل مرده می
 وصف حق دان آفرست
 استماع بیل از سیران هیت

[illegible]

[illegible]

لطف معروف انرا هر
 یکل الباقی انرا هر
 یارب ان نورانی السالو
 و اجناس من مفضحات
 یارب راز و مجوی مد
 جان قرب دیده رادوری
 بعد تو مرگیت یاد دوزی
 خاصه بعدی که بود بعدی
 انکه دیده ست مکن نابیده

در دلش خورشید چون تو کم
 پس بدیدانی حجاب انرا
 در زمین حق را و در بیخ
 باز کرد از طب و یاس حق
 پس چو دید آن روح را ختم
 شاهد مطلق بود در حق
 نام حق عدلت شاهد آن
 منظر حق دل بود در دوش
 عشق حق و سر شاهدان
 پس از آن کو لاک گفتار
 ای قضا بر نیک و بد کار
 شد ایسان قضا میفرمود
 عارفان معروض بر دخواست
 ای مبدش ما تواند زجر
 از اشارت هات دل مان

حب زان سینه بالیده است
 من بکدم لا الی و در روشن
 تو مکن هم لا الی در خط
 من ان از روی خود او را
 انکه و یکبار آن روی تو
 دید خدوی نوشند عکس
 تکی شکی ماسوی الله باطل
 باطلند و منمانند باطل
 زانکه باطل باطلند و منمانند باطل
 زانکه باطل باطلند و منمانند باطل

چشم
 می کشد ماب را تفسیر

[illegible]

[illegible]

زان شود عیسی سوی یگان میخ
 به بقصها مختلف نیک و بد
 این قص نیک و آن قص بد
 ای فغان از یازان جن نفع
 عقل را افغان ز نفس بر
 عقل میکفتش که جنتش
 همین مشو صوره پرست و
 صوره آمد چون جماد و جو
 جان چو موروثن چو دان کند
 مور داند کان جوی من
 آن کی موری گرفت از راه
 جو سوی کندم نیت از ده
 رفتن جو سوی کندم تا
 تو مگو کندم چرا شد تو
 مورا سود بر سر لید سیا
 عقل کو بد چشم را نیکو
 زن سبب آمد شو اخلا

عینش نیک جویا
 همچو بینی بدی بروی تو
 از ره معیت بی از آب و
 تر جنت بصوره در جو
 نیت جامد از جنت خبر
 ی کشاند سوبوش هر
 سخیل و جتن من خواهد
 مودیکر کند ی گرفت
 مود سوی مودی آمد
 مود را این که نجش را
 چشم را بر خشم نری کرد
 موز نهان داند شد
 دانه هرگز رودنی در
 هست صورها جو تو

این قص نیک و آن قص بد
 ای فغان از یازان جن نفع
 عقل را افغان ز نفس بر
 عقل میکفتش که جنتش
 همین مشو صوره پرست و
 صوره آمد چون جماد و جو
 جان چو موروثن چو دان کند
 مور داند کان جوی من
 آن کی موری گرفت از راه
 جو سوی کندم نیت از ده
 رفتن جو سوی کندم تا
 تو مگو کندم چرا شد تو
 مورا سود بر سر لید سیا
 عقل کو بد چشم را نیکو
 زن سبب آمد شو اخلا

و غایب من بدین سوز
 جانی و باجنس از خودی
 سوی مور نهاناید زود
 نیست جنت بصور و تو
 عیسی آمد در سر جنت ملک
 و کشدش تو را بی حیا

این قص نیک و آن قص بد
 ای فغان از یازان جن نفع
 عقل را افغان ز نفس بر
 عقل میکفتش که جنتش
 همین مشو صوره پرست و
 صوره آمد چون جماد و جو
 جان چو موروثن چو دان کند
 مور داند کان جوی من
 آن کی موری گرفت از راه
 جو سوی کندم نیت از ده
 رفتن جو سوی کندم تا
 تو مگو کندم چرا شد تو
 مورا سود بر سر لید سیا
 عقل کو بد چشم را نیکو
 زن سبب آمد شو اخلا

و گشتن سر دشت با خوربا
 و آب خرسود از طلب از خوربا
 ان سرش عشق رفته
 بر اید و صل خوربا رشت
 ی تند خوربا رشت
 که سر دشت بدست آورده ام
 همچو ناری شد دل و جگر دشت

نمید فوق در سحرها
 کان بلبل از من طس کوه
 ایبطوا افکند جان در
 ای رفیقان زین میسل و
 ایبطوا افکند چار در
 تاجرش داند ولیکن کاو
 هر کی کا ندر دل او کوثر
 موش در مقار زاع و جغهم
 رهو آوخت یا در از مکنسر
 خلق می جی جی را جی جی
 جی جی جی جی جی جی

حرح
اور
دور
ما
بھو
اداس
کوہر
بھو
الہ
عد

؟ یا ایها
 اخوان را پیش او کرده و حال خود
 باز گفته پیش او و حال خود
 به پیشند از خصوص و از غم
 در زمین ملک او در بی خانم
 بعد غیب و کما
 در زمین ملک او در بی خانم

چیت جنیت یک رقص
 که بدان بایسته یک نوع نظر
 آن نظر که کردی آن هم در
 چون نهد در تو تو کردی جن
 عطف چه میکند آن نظر
 بود عبد العوث هم خوش
 شد زش را نسل از شو
 که مرو را کرد او ره
 جمله فرزندانش در غفلت
 بعد نه سال آمد او به کاف
 یک موی ممان فرزند
 برده هم جنی برایش چنان
 چون بهشتی جن جنیت
 بی بی فرمود وجود و محمد
 هرهارا جمله جن مهر
 لا ابالی لا ابالی آورد
 بود جنیت در ادراک
 پس و استارکان خوش
 در مشارق در معان مارا

چون پری سال در بهما
 و آن تیمانش زمرش در
 یا فتا داند ریحی یا میکی
 خود بگفتندی که با باغ
 گشت پیدا باغ میو
 بود و زن بس کن بد
 که باید روح را ز خرس
 هم و جنیت شود ز
 شاخ جنیت دان نبل
 قدرها را جمله جن قدر
 زانکه جن هم بودند خرد
 هشت سال او با زحل بود
 اخوان در درین و حاضر
 هم حدیث و محرر اسرار

جن جنی را که گشاید با جنیت
 چونکه اندر مرد خوی زن نهاد
 او خست کرد و کان مید
 چون نهد در زن خدا خوی
 طالب زن کرد و او زن خیل
 چون نهد در تو صفات جنیل
 هر چه چی بر هوا جوی سبیل
 منتظر بیا در دیده در هوا
 از زمین بیکان عاشق بر هوا
 ازین و عشق در شایست
 باز از شهاب چو باشد خوی
 نیک موشان باشد و غار و

چون

چو نهد در توصفهای خری
 از بی صوفی نیامد موش خا
 خوی آن هاروت و ماروت
 در فتادند از لجن الصا
 لوح محفوظ از نظرش دور
 پرخمان و سرهمان هیکل
 در بی خوابش و با خوش بخت
 خاک کور از مردیابد هم
 خاک از همایکی جسم پاک
 پس تو هم الجارتم الدار کو
 خاک و هم سیرت جان می
 ای بنادر کور خفته خاک و
 سایه پرده او و خاکش سایه
 ماستان آفر که وظیفه داشت از محاسب شهید

چون نهد در توصفهای خری
 از بی صوفی نیامد موش خا
 خوی آن هاروت و ماروت
 در فتادند از لجن الصا
 لوح محفوظ از نظرش دور
 پرخمان و سرهمان هیکل
 در بی خوابش و با خوش بخت
 خاک کور از مردیابد هم
 خاک از همایکی جسم پاک
 پس تو هم الجارتم الدار کو
 خاک و هم سیرت جان می
 ای بنادر کور خفته خاک و
 سایه پرده او و خاکش سایه
 ماستان آفر که وظیفه داشت از محاسب شهید

چو نهد در توصفهای خری
 از بی صوفی نیامد موش خا
 خوی آن هاروت و ماروت
 در فتادند از لجن الصا
 لوح محفوظ از نظرش دور
 پرخمان و سرهمان هیکل
 در بی خوابش و با خوش بخت
 خاک کور از مردیابد هم
 خاک از همایکی جسم پاک
 پس تو هم الجارتم الدار کو
 خاک و هم سیرت جان می
 ای بنادر کور خفته خاک و
 سایه پرده او و خاکش سایه
 ماستان آفر که وظیفه داشت از محاسب شهید

چو نهد در توصفهای خری
 از بی صوفی نیامد موش خا
 خوی آن هاروت و ماروت
 در فتادند از لجن الصا
 لوح محفوظ از نظرش دور
 پرخمان و سرهمان هیکل
 در بی خوابش و با خوش بخت
 خاک کور از مردیابد هم
 خاک از همایکی جسم پاک
 پس تو هم الجارتم الدار کو
 خاک و هم سیرت جان می
 ای بنادر کور خفته خاک و
 سایه پرده او و خاکش سایه
 ماستان آفر که وظیفه داشت از محاسب شهید

شسته در زین افغان علم بید
 کجاست شریف و عزیز باو
 چند کی چون فداي تاختند
 خویش را پیش او انداختند
 شریک را و بر گردی میفکند
 شریکون سازد اندر اقامت
 داده و دوش ضعیف میجوئی
 لا ابالی کشته ز و و ام
 وام داران رویش و شاد
 کم شد پیشش زخوئید
 چونکه دارد عهد و پیمان
 ساحران واقف از دست
 روی که هست را نشاند
 بر امید قلزم اکرام خم
 همچو کل خندان از روض
 چه غمشتن از سال بو
 کی در بیخ آید ز سقا باش
 کی نمندان دست و باراد
 بشکند کله پلنگ زانست

آمدن جعفر رضی الله عنه بکوفتن قلعه تن
 و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او گفتن

وزیر ملک را که ز بهار تسلیم کن و از جمل مهور کن

که این مرد و ویدست و از حق جمیع عظیم در چاه

چونکه جعفر رفت سوی قلعه پیش کام خشک

یک سواری ناخست با قلعه تا در قلعه بیستند از حد

ز غری کس را که پیش آید اهل کشتی را چه زهره با

روی آورد آن ملک سوی که چه چاره است اندر وقت

که هیچی ندیدند و بیاد
 چشم من چون دید روی آن
 گشتند اعدا دانه چشم
 گشتند بسیار و خوشتر گشت
 آفران بسیار ایشان منگشت
 مثل و نیل ایشان آمدست
 که هر آن موش پیش جاد
 که برانی پیش ایشان آمدست
 که برانی پیش ایشان آمدست
 که برانی پیش ایشان آمدست

جمع معنی جایی که
 جمع معنی جایی که
 جمع معنی جایی که
 جمع معنی جایی که

هنگامی فوج روح انگیز جان
از از غریب پندیر مان
چون فراق غمخسب کینه
خلق کشتند که کینه
اوید از دار دنیا نقل کرد
مردون از او فداود و
رفت آن طاوس غریبی
پس از ها غافل
بلی بود

مرویش موصغ جاها ترا
 زنده کرده مرده غم را
 بی همه ملک جهان دون
 صد خزان ملک کوکان
 بر سر ملک جمالش را دیتی
 ملکت بغیرنی دیر سستی
 ملکت حسدش سوي زندان
 ملکت علمش سوي کونان
 شه غلام او شد از علم هنر
 ملکت علم از ملک علم هنر

رابعی کردن حکایت آن شخص را وام کرده آمدن
به امید عنایت آن محترم بسوی بهترش

آن غریب بمغن اینم و
شد سویی بتریز و کوی
ز در دارالملک بتریز
جانش خندان شد این روز
آبرجی یانا قتی حمد الوار
ساربانان کبکنا استر
قر فردوسیت این پالیزا

کویا او نیز در بیجان بیداد
پس کلاب و آب بر سرش زدند
هر خان بر حالش کبریا شدند
نابین بختیوش بود و عودا
نغمه مرده باز گشت از غدا
باجر شد از آن

وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ أَجْرٌ كَثِيرٌ

[illegible]

آفتابی دید آن جامد ماند
 دوشن کل روغن بخند ماند
 چون مبدل کشته انداد زای
 نیست از خلق برگردان ورن
 قلم و حدایت چون شود
 خاک مجود مایل چون شود
 چون دین جودید عکس سبب کرد

وین معانی برقرار و بر دوام
 آب مبدل شد دین جوید
 پس بنا ایش نیست بر آب
 ای صفتها چون نجوم معنو
 خوب رویان آینه خوبی
 هم باصل خود رود این جد
 جمله تصویر است عکس آب
 باز غفلت گفت بکذا را کج
 خواجه راجع غیر گفتی در شو
 خواجه را که در گذشتن از آب
 خواجه راجع بین مبین هم
 خواجه را از چشم ابله بین
 هر خورشید را شب بر خواجه
 عکسها را اما ازین و عکس
 وین معانی برقرار و بر دوام
 عکس ماه و عکس اختر بر قرار
 بلکه بر قطار عرض آسمان
 دان که بر چرخ معانی مشو
 عشق ایشان عکس مطلوب
 دایما در آب کی ماند خیال
 چون عالمی چشم خود خود جمله
 خل و شایب و دوشاب
 شهر داری احوال از شایب
 جنین موشان تاد یکی مک
 مغزین او را مینش سخا
 منکر و نسبت مکن او را بر
 انکه او معبود شد ساحل
 در مثال عکس چون نمود

دیدن او دیدن خالق شدت
 خدمت او خدمت حق کردت
 روز دیدن دیدن این روزیت
 خاص این روزن درخشان از جودت
 بی و دیگر آفتاب و قمریت
 هم از آن خورشید زده بودیت
 لیکن از راه سوی معبودیت
 در میان شمس این روزنیت
 هست روزنها نشاندنیت
 نا اگر آری بر این چرخیت
 اندرین روزن بود و نشیت
 غمزه راه هوا و ششیت
 در میان روزن مر و جیت
 روزت

[illegible]

حزن چنان شد این دست را دهن
 سز زندان ماند نشستن عین
 با خون و بار یک و بی خون و دو
 چون کثارت حق در خیمه سبوی
 اندران زندان زد و زنی قیاس
 در جرم شکست از غم جسم
 حزن چنان شد این دست را دهن

خواست باری گفت چو پند
 یا دمن گن پیش خت آنغریز
 کی دهد زندانی در اقتنا
 اهل دنیا جملگان زندانند
 جز مکرنا در یکی فردا نیست
 این خرای آنکه دید او را معین
 یا د یوسف دیوار غفلت
 زن کنه کامدا زان نیکو
 هین چه تقصیر آمد از جرم
 که چه تقصیر آمد از خوشی
 عام اگر خطاش طبعند
 که خطاشی رفت در کور و کبود
 پس آب کردش بکجر مراد
 لیث یوسف را بخود مشغول

پیش شد کردد امور مستوی
 تا مرا هم واخود زین جبین
 مرد زندانی دیگر را خلاص
 انتظار مرگ دارفایند
 تن بزندان جان او کیوان
 ماند یوسف حبس در بطن
 وز دلش دیوانه ای انوار
 ماند در زندان زدا و چنگ
 تا تو یاری خواهی از یک
 تا تو چون خطاش افی دوم
 یوسف آخر تو داری چشم
 باز سلطان دیده با زنی
 که مسازا ز جوب پود عجم
 تا نیابد در دلش ز جبین

حزن چنان شد این دست را دهن
 سز زندان ماند نشستن عین
 با خون و بار یک و بی خون و دو
 چون کثارت حق در خیمه سبوی
 اندران زندان زد و زنی قیاس
 در جرم شکست از غم جسم
 حزن چنان شد این دست را دهن

روح دارد غیب خود را در غایت
 لبت با لبتی شکست در غایت
 چون دهمیدی بینی اشک خود را
 زانکه ضد از ضد کردد اشک را
 آنکه در چرخ زاده در لب سینه
 او چه داند لطف دست در چاه
 چون رها کردی هوا از تن می
 در رسد سفر قاف از تنم می
 لا ظرق فی هوا لیسلی
 من جباب الهوی مثل الشیث
 لا یکن طوع الهوی من عیب
 ان ظن العز اولی من عیب
 ان سلطان سیرا وین بد
 گفت سلطان باز خرید
 زو تو زین مظلوم بود این قد
 با دل خود بند برمود این قد
 شیار مغرور زین لاس البعد
 ای کجا واند میان آری زین
 روند و زد حق بر اینی کج
 بن سلسب مغرور زین لاس البعد
 که نهد بر اینی کج
 زین سلسب مغرور زین لاس البعد
 که نهد بر اینی کج
 زین سلسب مغرور زین لاس البعد
 که نهد بر اینی کج

چشم غمغمه سحر بازار هوا سحر از
 جادو غمغمه دارد در هوا سحر
 غمغمه احلام جان را هم برین
 غمغمه احلام جان را هم برین
 بانک دران گفت با از صبر
 بانک در محسوس و در آتش
 خنک حکمت چونکه خوش آمد
 بانک گفت بد چو در و آید
 بانک در بشو چو در و آید
 چون توی بی کنی کنی میکنی
 چون که تقصیر و فساد می
 دید خود مکن از از دید
 چشم چون نرس فر و بند می
 و آن عصا کش که کزیدی
 دست کو را به جبل الله زن
 چیست جبل الله که کردی
 خلق در زندان نشسته
 مباحی اند زبانه کرم از هوا
 بر حیات و حاجتی بر میزنی
 آن حیات و ذوق بهمان
 که بر دارت کشند این کربان
 همین عصا ام کش که کور می
 خود به بینی باشد از تو کور
 خبر بر امر و نهی بر دانی
 کین هوا شد صرصر می
 رفتم از مستوربان سر از هوا
 مرغ را برها بپست از هوا

در میان

در میان این بار بیش از هزار
فقط آنرا که از جنس
فایده بالیغ آن را بخند عود
در میان آن که توان خوش تر از
که رسول آموخت سر روزگار
از کس داد و ستل و در میفت
که روح او نخواهد هیچ خفت
و از اثم رسد ام من سکو
وین وصیت را که گویم موبو
تا بسیار ای آن رز نشکند
کفتن خواجه در خواب آن یامرد و جوه و ام آن دست
که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و ام
کردن بواثر آن که البته آن را بسیار نه بنید و هیچ
باز نکند و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بگوید
قبول نکند همانجا بگذارد یا هر آنکه خواهد برگرد
که من با خداوند تعز ند رها کرده ام که از آن سیم بن
و متعلقا من حبه باز نکردد الی آخر القصة

بشنوا کنون دار سمان جلد
 من شنوده بودم از وانش
 که زوای و ام او هستند
 و ام دارد از دهب و ندر
 و فضلها اند زین بسی کوخج
 خواستم تا آن بدست خودم
 خود اجل مهلت ندارم تا که
 من همان دیدم که او خوا
 بسته به او دوسر باره کهر
 تا که ضیفم را نکرد و سینه زش
 و ام را از بعض این کویر کدا
 در دعا می گویم راهم درج کن
 در فلان دفتر نوشت است
 خنید بسیارم بدو در دعا
 گشتن باشد هر یک تو رسول
 من در غلبه بر قول رسول
 و در بند در زندان آن زین
 تا بند آن عطار برین
 که آنجا بگذرد زرمید
 بهین نهاده ام از دوسا
 کرده ام من نه را با و احوال
 و در روا

بعد از آمدن گفت ای پسر خوشی
 ای پناه ده خودت را در پیش من
 و رو دادند چنری زان
 کرد و انهم را بر و لاند زدود
 در قضیه دیگر او را شرح داد
 از خدا امید دارم من لایق
 تا بماند در قضیه سرور
 بر جید از خواب انگشت زان
 گفت مهمان در چه بود
 و رو دادند چنری زان
 کرد و انهم را بر و لاند زدود
 در قضیه دیگر او را شرح داد
 از خدا امید دارم من لایق
 تا بماند در قضیه سرور
 بر جید از خواب انگشت زان
 گفت مهمان در چه بود

آنکه چشم بست که هرگز در آن خورده اند
 زانکه خورده اند از غایت این قدر را
 زانچه که در چشم خورده اند
 چون مقلب می بود افسار را
 که بیکر داند دل و افکار را
 چاه را تو خانه بینی لطیف
 این نقش طریقت نیست تخیل غدا
 نیست سرگردانی مازنین کام
 جز ز تصریف سواد و سکام
 مای کل سوی بیستاهند
 کل نموده آن و آن خاری
 هیچشان این بی که گویند
 این طبعیان آنچنان بنده
 کره بندی در مصطی کا
 از خری باشد تغافل خنده
 خود گفته این مبدل تا
 یتر سوي راست بر آید
 سوي آهویی بصیدی تا
 در بی سودی دوید بهر
 چاهها کنده برای دیگر
 در سبب جوانی مراد کرده
 پس کسی از مکسبی جافان
 پس کس از عقد زنان قار
 باز یانی در مقام کا و خن
 که بجوئی تا کیت آن خن
 نیست پیدا او مکر افلاک
 سوي چپ رفته آتش دیده
 صید را در سوي خور آید
 نارسیده سوي افتاده
 خویش را دیده فتاده
 پس چای بطن نکردی در سب
 دیگری زان مکسب بران
 پس کس از عقد زنان قار
 پس کس از عقد زنان قار
 پس کس از عقد زنان قار

منبک که تحقیقها کجا است
 آنکه از یک رقصای میکنند
 آنکه از یک رقصای میکنند
 آنکه از یک رقصای میکنند
 آنکه از یک رقصای میکنند
 آنکه از یک رقصای میکنند

هر که از سلطان حکم آید
 ز تن ایستاده علی خود
 هر که از سلطان حکم آید
 ز تن ایستاده علی خود
 هر که از سلطان حکم آید
 ز تن ایستاده علی خود

چونکه یکی آرشد به تحلیل
وان که معدولست کندم ای نیک
صورت از بی صورت آید در وجود
همچنان که کز آبی ز آبست رود
چون بیایی به بیخ در خیال
جست و خصل آردت به صورت
زاده صد کون آلت از بی
نی ز بسی رسته با باد همی

اَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ اِيشَان مَكْنُفْتَد كُورِيَان وِلشِيَا
لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي اَصْحَابِ السَّعِيرِ

این سخن بایان ندارد آفت
بر درخت کندم منجی زد
چون شدند از منع و نهی
بر سینه قول شاه مجتبی
آمدند از غم عقل بند
اند از آن قلعه خوش آید
بخ از آن چون حن بشود
زان هر آن صورت نقش
زین دجدهای صورت کم
از دجدهای صورت بگذر
سوی باده بخش بکشاین
آرمای معنی دلبد مرغی
بر گرفتند از بی آن در طو
از طویل و خلاصه پرو شدند
سوی آن قلعه بر آوردند
تا بقلعه مهر و روز هش را
در شب تاریک برگشته زرد
بخ در درخت و پنج سوی آ
بخ از آن چون حن باطن آ
میشدند از سوسو و حن
ناگه دی بت تراشید
باده در جامت لیلای حرام
چون رسید باده نیاید جام
ترک قش و صون کندم مرغی

هم مانند باند و فوج با مرز
نوحه را صون ضرورتی صورت
دست خایند از ضرورتی صورت
این مثل ناله ایست که شنیده
چکه تقویم را جمد ای مستدر
صنع بی صون تکرار صورت
نی برود با حواس و آ
نم صورت باشد از بی صورت
اندر در جسم را در نیک و بد
مورده نفت بود و شکر شود
صورت نمک بود و صا شود
صون رنج بود با لال شود
صون زنج بود ناله شود

صون زنج بود ناله شود
صون رنج بود با لال شود
صورت نمک بود و صا شود
مورده نفت بود و شکر شود
نم صورت باشد از بی صورت
اندر در جسم را در نیک و بد
صنع بی صون تکرار صورت
چکه تقویم را جمد ای مستدر
این مثل ناله ایست که شنیده
دست خایند از ضرورتی صورت
نوحه را صون ضرورتی صورت
هم مانند باند و فوج با مرز

زانکه انبوشان دین کاشد
 کاشد انبوشان دین کاشد
 کاشد انبوشان دین کاشد
 کاشد انبوشان دین کاشد

صوت شهری که آنجا می
 پس بمعنی میروی تا آنجا
 صوت یاری که سوی او
 پس بمعنی سوی بصورت
 پس حقیقت حق بود معبود
 لیک بعضی روسوی دهم
 لیک آن سرایش آن ضلالت
 آن ز سر میاید آن داد
 چونکه کم شد جمله جمله یا
 دیدن ایشان در قلم ذات الصورت نقش بود
 دختر شاه چین را و پهلوش شدن هر سه و در نقشه
 افتاد و نقش کردن که این صورت کیست
 این سخن پایان ندارد انکه
 خورشید آن دیده بود آن
 که در آن وقت بود آن
 که در آن وقت بود آن
 که در آن وقت بود آن

دست میخیزد و میگوید ای دروغ
 ماکون دیدم شمشیر را غارت دید
 خندان سو کند داد آن بی
 اینبار اخی بسیار است از آن
 که جز کردند از این باغمان
 که در آن وقت بود آن
 که در آن وقت بود آن
 که در آن وقت بود آن

[illegible]

که بر من کار خود با عقل پیش
نهم زن زان غایت بر بود
که زند بهر در سیصد رعد
تو که مگر خوشین کن ای آبا
پاکش پیش غایت خوشی
این بقدر رحمت معدود نیست
زین جیل تا تو نمی یاسو نیست
کلیات صد سجده
که صد ساله

بلکه مرگش بی غایت پر نیست
 آن غایت هان هان جای قفا
 آن زمره باشد این افقی بی
 بی غایت هان هان جای قفا

چونکه عاجز شد ز صد کوبه
 در میان پیوکان رفت و نشست
 هم شناسیدش نداشت صد
 رفت او پیش کفن خواهی که
 هیچ مکشال نشین وی
 بو که بنید مرده پندار
 هر چه بد هد نیم آن دم
 در غم جمید و بر اهل
 زاندا زید بر روی نمند
 تا بیکر آن کفن خواه آن
 مرده از زیر نمند بو کرد
 کفت با صد رجنان چون
 کفت لیکن تا مر دی ایغود
 تر مو تو قبل مو این بود
 از جناب من بر دی هیچ
 کز بس مردن غنیمت هارند

کاش آن دو برادر بی کوه
 یکی مرده در خانه نختند
 بی اشتقاق امر دشمنان

تقصیر خود اینبار کرد عاقبت
 زب و روان خستار بحلیه
 زب و روان خستار بحلیه
 و ندی از پس سر که زین خستار
 بدار شد غنیمت که بدی
 کو خستار کردی و خستار
 او کفت تو ای خستار
 چنانکه دی ای خستار
 آمدی و کوشید در آغوش
 آمدی و جمعی بدرد و کمن
 مشغول ماندند قدم زدن
 روز رفت و شد زانسان دو
 زان غنیمت زانسان دو
 کوه را

[illegible]

گفت اوبان دو مو از غنچه
خارج است از خشت و زنگار
پروانه چو در فتنه گشت
بهر از غنچه خست که در کون
خزان کوشش طالع بر سر
دو انگشت و طالع بر سر

گفت شب با یارین ای بنده ای
 چون خفته اند شمر و بنم این شهر
 در نیکوید ماند او بسته دهان
 استمرا آرد شراب از کوزه
 از غایت که چون بسوزد در دوزخ
 من خور و در خفا مغفول دارم
 هست پنهان حاکم بطبع آید
 پس کشیدندش بشنای حیا
 شست در مجلس ترش چو زهر
 هر که خواهد چو کای از خود
 عرضه کردش بی پند آوا
 از نه و ساقی بگردانید خیم
 آفتاب مشرق و تنویر
 کبر عمر خوردن خور دستم آید
 خوشتر آید از سر بر خراب
 چون ایران بسته در بن
 همین بجای می بن زهری
 تامن از خویش و شمارین دل
 کت در مجلس گردان در
 جمع ریاحین اندر آرد درون
 بی خورده عهد آغاز کرد
 کت در مجلس گردان در
 چو اهل نفس و اهل آت
 در جهان بنشسته با آت
 حق ندارد خامکان را در
 از می حرا درخ در پیش رو
 عرضه میدارند بر بخت
 جام
 کز کوشش تا بجلوس
 کز کوشش تا بجلوس
 چون عهد است و طاعت
 نش نور
 مغز بیرون ماند و فقر
 نش نور
 ناز و رخ جز کز شتر افتاد
 نش نور
 و بود بر مغز ناری شعله
 نش نور
 تا که باشد حق حکیم این عالم
 نش نور
 چو نیکوید ماند او بسته دهان
 استمرا آرد شراب از کوزه
 از غایت که چون بسوزد در دوزخ
 من خور و در خفا مغفول دارم
 هست پنهان حاکم بطبع آید
 پس کشیدندش بشنای حیا
 شست در مجلس ترش چو زهر
 هر که خواهد چو کای از خود
 عرضه کردش بی پند آوا
 از نه و ساقی بگردانید خیم
 آفتاب مشرق و تنویر
 کبر عمر خوردن خور دستم آید
 خوشتر آید از سر بر خراب
 چون ایران بسته در بن
 همین بجای می بن زهری
 تامن از خویش و شمارین دل
 کت در مجلس گردان در
 جمع ریاحین اندر آرد درون
 بی خورده عهد آغاز کرد
 کت در مجلس گردان در
 چو اهل نفس و اهل آت
 در جهان بنشسته با آت
 حق ندارد خامکان را در
 از می حرا درخ در پیش رو
 عرضه میدارند بر بخت
 جام
 کز کوشش تا بجلوس
 کز کوشش تا بجلوس
 چون عهد است و طاعت
 نش نور
 مغز بیرون ماند و فقر
 نش نور
 ناز و رخ جز کز شتر افتاد
 نش نور
 و بود بر مغز ناری شعله
 نش نور
 تا که باشد حق حکیم این عالم
 نش نور

عمرها

بهر که بداند و صدیق شریف
 بعد از آن سوی بلاد چین شود
 و ازین وقت را که باشند
 راه معشوق ندان برداشتن
 هر که از این راه از سر بر
 عشقش بیاد و سر کرد و غیر
 یاوران هم در آن
 خوش را افکند اندر آن
 یاوران هم در آن
 پیش عشق و خوش بکنند
 حکایت امر و القیس که نیکو
 زب و در صورت عظمای
 حال بود یوسف و زلیخا
 بود زبان عشق و زبان
 صدفه امر و القیس که نیکو
 ملک من و زلیخا که نیکو
 چون همه زبان او و زلیخا
 خستند ای عشق که نیکو
 او بهر چه بود که نیکو
 همتان صدفه امر و القیس که نیکو
 حکایت امر و القیس که نیکو
 همتان صدفه امر و القیس که نیکو

امروز

[illegible]

و بعد از این که در میان من و تو
 و بعد از این که در میان من و تو
 و بعد از این که در میان من و تو

چونکه با حق متصل گردید
 خالی از خود بود بران عشق
 خند بودی ز غفران و لا
 هر یکی را هست در دل صد
 یا را مد عشق را روز آفتاب
 آنکه نشناخت نقاب زوی
 روز او روزی عاشق هو
 ماهیان را نقد شد آن
 همچو طفلیست او ز پستان
 طفل داند هم ندانند شیر
 کنج کرد این کو ز نامه روح را
 کنج نبود در روش ملک اندر
 چون بیاید او که باید کم شود
 دانم کرد آنکه می او بین بود

زکر آن ایت و زکر آن
 پس زکوه آن تراود که درو
 کریر بوهای بیار آن بعد
 این نباشد مذ عشق بود
 آفتاب آن روی را چون نقاب
 عابد الشمس است از روی
 دل خود لوزی عاشق
 نان و آب و جامه و دار و آ
 او نداند درد و عالم غیر
 راه بنود این طرف تدبیر
 مایا بد فاح و مفتوح را
 حاملش دریا بودی میل
 همچو سیلی غرقه ملزم شود
 تا غمزدی ز زندام این بود

اهلها اهلها
 اهلها اهلها
 اهلها اهلها

از بزرگ گفت ای اخوان من
 ز انتظار آمد لب لبان من
 لا اله الا کسرتام صبری غدا
 مر مرا این صبر در آن غدا
 طاقت من زین صبری طاقت
 واقعه من غرت عشاق شد
 من بخان سر آمد اندر و شد
 زین بودن در زان آمد شد
 چند در در زان آمد شد
 زین بودن در زان آمد شد
 زین بودن در زان آمد شد
 زین بودن در زان آمد شد

یازمفتاح خرد این قریب باب
 از هوا باشد بی از روی هوا
 عالمی در دلم بی بین از روی هوا
 و زجر خندی هم زنده دوا
 ما را ستار سب بر سینه جوهر
 در دهان بی بر صید اشک و زهر
 در حسیاس چون خشتی است و سب

تیغ هست از جانش کز زهر
 چون غبار تن بشد ما هم
 عمرها بطیل عشقت استم
 دعوی مرغانی کرد سب
 بطراز اشکستن کشتی
 زنده زین دعوی بود جا
 خواب می بینم ولی دوزخ
 که مرا صد بار تو کردن
 آتش از خرمن بیکر دیش
 کرده یوسف را زندان
 خنجر کردنش بجله سب
 آن دو کفتندش نصیب
 همین منبر بر پشته های ما
 جز بتدبیر یکی شنجی خیر
 چون روی چون بود قلی

منع بیدار که او سناخ کس
 چون تشنه بود بر روی
 رفتند اندر دهان بار ملک
 در فتنه دهان خویش
 کرده تساجی کومان در
 کردند نهانش کومان در
 از تقبیل خورد که در دهانش
 که در دهانش کومان در
 منجلیان بتبیل که کومان در
 منج بیدار که در دهانش
 چون دهان تشنه زنجی خیر
 در کشد شان و فتنه در
 این جهان بی زلف و زان

که سفر کرد در دین بن شصت میل
مقامی که راه کویدان ایلی است
که در دین بن شصت میل
مقامی که راه کویدان ایلی است
که در دین بن شصت میل
مقامی که راه کویدان ایلی است

بهر کرم و طعمه ای روزی نر
از فن تمساح دهر ایم شبا
رو به افتد پس اند ریز جا
بر سر خاکش جوب مکران
تا بیا بد ز غافل سوی آن
پای او گیرد بمکر انگردن
صد هزار آن مکر در جلو
مصحف بر کف چو زین الغا
کویدت خندان که اینکوی
ز هر قاتل صورتش نهنگ
جمله لذات هوا مگرد
زرق

از فن تمساح دهر ایم شبا
بر سر خاکش جوب مکران
پای او گیرد بمکر انگردن
حوت بود مکر لبش کوثر
خنجر بی بر قدر اند راستین
در دل او با لی بر سحر فتن
همین مرونی صحت نیر
سوز و نار یکت گردن بود

آن را نمی شناسی
عشق من است ماه
کن لا یغنی عنی شیء
و زخمان بینی ما می دهد
را در کشی گشتی
هیچ شئی کم کرد
اینکه او چون تنگ کرد
چند سوره

برق نور کوتر و کذب محال
 بی سورش نامه توانی بخوان
 لبت جرم آنکه باشی رهن
 می کشاند مکر برقت بی دلیل
 بر کافری کاه و بر جوی او
 خود بینی تو دلیل ایاه
 کرد او ظلمات و راه تو در
 بی بمنزل است و زان
 از نور و اندر کشد انوار
 در مغان مظلومی شب میل
 که بدین سو که بد آنوی
 و در بینی رو بگردانی
 در میان اربابها بی پرور
 در میان اربابها بی پرور
 در میان اربابها بی پرور
 در میان اربابها بی پرور

[illegible]

هان برین این را چنان اعتبار
انجین دعوی منیدش و بیا
بلخ سیدین میباش این داور
سرد و صد سال آن کاه را نیت
بی سلاهی در سوز در ملک
بی سلاهی در سوز در ملک

تو که کس کن که من باکم
چند بر عیاد وانی اسب را
خویش رسوا مکن در زمین
آنچه گوید آن فلاطون را
جمله میگویند اندر چین
شاه ما خود هیچ فرزند بی
هر که از شاهان از تو پیش
شاه گوید چون که گفتی بها
مر مرا دختر اگر ثابت کنی
ورنی من بی شک بر تو
سرخاچی برد هیچ از تیغ تو
بنکرای از جمل گفته باشد
خندی از قعر خدق تا
جمله اندر کار این دعوی

یاد برین بهتر از صد کرد
باید آستانه پیش را و گب
عاطی جز خویش از وی دوش
هین هوا بگذار و برو
بهر شاه خویش که گم کند
بلکه سوی خویش زبانه
کردنش با تیغ بران کرد
یا بکن ثابت که من دارم
یافتی از تیغ نیز مرا بخی
برگشتم از صوفی خادق تو
ای بگفته کذب آبیغ
پر ز سرهای برین خند
پر ز سرهای برین زین
کردن خود را بدین دعوی

مقام صبر عشق آید نشاند
هر من مرد آن شی که گفتی زان
در گذشت او حاضر از آن باد
ای بگفته کذب آبیغ
پر ز سرهای برین خند
پر ز سرهای برین زین
کردن خود را بدین دعوی

بنیاد آن بود که در این کتاب
 در دولت خوف افکندار و
 در طبع فائده دیگر نهد
 ای طبع در بسته در یکجای
 آن طبع را بجا خواهد شد
 آن طبع را پس چرا در نهد
 از برای حکمتی و صنعتی
 تا دلت حیران بود ای
 تا بدانی جز خویش و جهل
 هم دلت حیران بود در طبع
 طبع داری روزی در در
 رزق تو در زکری آرد
 پس طبع در روزی بهر
 بهر نادان حکمتی در علم
 چون بنامک از کشته شد

بپایان رسید این کتاب
 باز راه حاجت از من
 من بگویم این کتاب را
 پیش ازین اندر خلل نشو
 تا نباشد غارت مطیع
 و آن مراد از کی دیگر
 که آید میوه از آن عالی
 بلکه جای دیگر آید آن
 چون خواست زلفه آن
 نیز تا باشد دلت در حیر
 که مراد از کجا خواهد شد
 تا شود ایقان تو در طبع
 که جو رویاند مصرف زین
 تا رنجی طی بری ز نارنجی
 که زوخت بود آن ملکیت
 چون خواست آن در درگاه
 که نبش آن حکم را در سن

حکمتی و صنعتی
 تا بدانی جز خویش و جهل
 هم دلت حیران بود در طبع
 طبع داری روزی در در
 رزق تو در زکری آرد
 پس طبع در روزی بهر
 بهر نادان حکمتی در علم
 چون بنامک از کشته شد

بنیاد آن بود که در این کتاب
 باز راه حاجت از من
 من بگویم این کتاب را
 پیش ازین اندر خلل نشو
 تا نباشد غارت مطیع
 و آن مراد از کی دیگر
 که آید میوه از آن عالی
 بلکه جای دیگر آید آن
 چون خواست زلفه آن
 نیز تا باشد دلت در حیر
 که مراد از کجا خواهد شد
 تا شود ایقان تو در طبع
 که جو رویاند مصرف زین
 تا رنجی طی بری ز نارنجی
 که زوخت بود آن ملکیت
 چون خواست آن در درگاه
 که نبش آن حکم را در سن

کبریا هم در آن باز نه منست و شود
 کوی منیالند بنان با مستحاج
 دل شکسته سینه خسته کوی
 خوش می آید مرا آواز او
 و آن خدایا گفتن فان درازاد
 و آنکه اندر کعبه و در ما جرا
 از نو دارد از خودی اوست
 عین نایب عطا باری اوست
 حاجت آوردش ز غفلت سویی
 آن گشتش موکشان در کوی
 کوی منیالند بنان با مستحاج
 دل شکسته سینه خسته کوی
 خوش می آید مرا آواز او
 و آن خدایا گفتن فان درازاد
 و آنکه اندر کعبه و در ما جرا
 کوبد و رنج و کسبش کشتن
 ماند چون جعدان خوش
 ماند چون جعدان در او
 یابد بر کی و یا بفرست
 یارب و یارب اجر بی ساد
 در زمان خالی ناله کوت
 یروشو کاسیت او خوش
 کوی لا این سرمست این

سبب تاخیر اجابت دعا و مؤمن
 رفت طغیان آب از چشمش
 ای بسا غلص که نالد درد
 تا رود بالا ای این سقف
 پس ملائک با خدایا لید
 بنده مؤمن تضرع میکند
 آب چشمش زرع دین را آب
 تا رود و دود خلوصش بر آید
 بوی حجر از این المین
 کای عجیب هر دعا و استجابت
 او نمیداند بخیر تو مستند

مدد
 میفایند بهر نوعی
 طوطیان و بلبلان از این
 از خوش آوازی قصص در میگویند
 از خود را اندر قصص
 زانغ از خود بنامد در قصص
 که کنند از این چون آید دوت
 بنیانها را از این چون آید دوت
 در زبان خواهند از این چون آید دوت
 هر دو در کعبه و در ما جرا

چون

در فغان کوی و فغان منقطع
 منت کجای غمت نادرین
 لیک نقدش پیش و کجای
 خاست و غمت را در پیش گرفت
 چون رسد آن نان کرشن بعد
 کوبدش بنشین که حلوا مید
 هم بدین فن دارد ارش میکند
 وز ره پنهان شکارش میکند
 که مرا کاریت با تو یل
 منظر میباش از خوب جهان
 بی مرادی مؤمنان از لیک
 تو یقین میدان که بهرین
 بر جی کردن بقصه آن شخص که به او کج نشان داد
 بمص و بیان قصه او از روشی بجزرت حق تعالی
 مرهمی را می جو خورد و شد
 آمد اندر یارب و کریم
 خود که کوی این درخت بنیاد
 کند باید در اجابت صد بها
 خواب دید او هاتقی گفت
 که غنای تو بمصر آید بدید
 رو بمصر آنجا شود کار تو
 کرد کدیت را قبول او و تحفه
 در فغان موضع یکی بخت
 در بی آن بادت تا مصر
 بی در یکی بین ز بغداد
 تو بسوی مصر منتگاه
 چون ز بغداد آمد و مصر
 کرم شد پیش خود او
 بر امید وعده هاتقی که
 یابد اندر مصر بهر دفع

و اندرین فغان
 کوی فغان مانع
 کوی فغان مانع
 کوی فغان مانع
 کوی فغان مانع
 کوی فغان مانع
 کوی فغان مانع
 کوی فغان مانع
 کوی فغان مانع
 کوی فغان مانع

و کجای غمت نادرین
 لیک نقدش پیش و کجای
 خاست و غمت را در پیش گرفت
 چون رسد آن نان کرشن بعد
 کوبدش بنشین که حلوا مید
 هم بدین فن دارد ارش میکند
 وز ره پنهان شکارش میکند
 که مرا کاریت با تو یل
 منظر میباش از خوب جهان
 بی مرادی مؤمنان از لیک
 تو یقین میدان که بهرین
 بر جی کردن بقصه آن شخص که به او کج نشان داد
 بمص و بیان قصه او از روشی بجزرت حق تعالی
 مرهمی را می جو خورد و شد
 آمد اندر یارب و کریم
 خود که کوی این درخت بنیاد
 کند باید در اجابت صد بها
 خواب دید او هاتقی گفت
 که غنای تو بمصر آید بدید
 رو بمصر آنجا شود کار تو
 کرد کدیت را قبول او و تحفه
 در فغان موضع یکی بخت
 در بی آن بادت تا مصر
 بی در یکی بین ز بغداد
 تو بسوی مصر منتگاه
 چون ز بغداد آمد و مصر
 کرم شد پیش خود او
 بر امید وعده هاتقی که
 یابد اندر مصر بهر دفع

[illegible]

کعبه
 آن من شد هر چه میخواهی
 من مرا بخشن و ایام من
 هر چه خواهی کو ما ای بد دهان
 تو میدارد و دین خود خشم
 پیش تو برود و دین اینم
 و ای که بدی بس بودی اینم
 پیش تو گذارد و دین خشن این

وای

عید سندر د بسوز د چو عود
 خند در علم بود بر عکس این
 ز هر پندارد بود آن آئین
 پس پسته بناده دل در مرآت
 روشنها وظیفه آید بر پیش
 آمده تا افکند چو دلموست
 تاجیم کعبه را و بران کند
 سر
 کدوان
 از کجای بسته
 جمله را یکدست
 ماهی را هم یکدست
 کعبه را هم یکدست
 و یکدست است
 که چو در کعبه
 عین سحرش غیب
 موجب اغاز آن غیب
 میکان را یکی بدست
 نامیانت غایت
 از کعبه او شده خوش
 از چوستان از غایت
 از جبارید همه چون
 آن قطره آب
 او

تازند بر موسی و قوش
 او تحت الارض همارا شود
 و هم اربطی کجا زایل شدی
 که بدان که امن در خوفت
 نایباید خود آن بوزی
 ساحران اجزین بغیر
 ساحران وصل داد او در
 نیت مخفی شیر پای دوا
 عازفان زنند دایم آمو
 امنشان در عین خواب
 امن دیدی کشته در خوف
 آن امیر از مکر بر عیسی
 اندر آید ناشود او تاجدار
 هین میا ویزید عیسی
 عیسی اندر طایفه رهنمایان
 خود ز شبه عیسی آید تاج
 من میرم بر جمود خوش

عید سندر د بسوز د چو عود
 خند در علم بود بر عکس این
 ز هر پندارد بود آن آئین
 پس پسته بناده دل در مرآت
 روشنها وظیفه آید بر پیش
 آمده تا افکند چو دلموست
 تاجیم کعبه را و بران کند

اندر آمد دست نیش شاه چین
 ز دوستاند بوسید او بین
 شاه را کشوف یک یک جانشان
 اول و آخر عمر وزیرانشان
 او کمان برده که لشکر می کشید
 بهر اهل بیت و زرمیکشید
 اندرین فسخ عمر ابروین هم
 در نماشا بود و در ره قدم
 خانه آمد کج را او باز یافت
 کارش ز لطف خدای شان
مکر کرد اندین برادرانک بند دادن بزرگین را
و تاب نیاوردن او آن پند را و در رسیدن او آن
ایشان شیدا و پیجو و رفتن و خود را در بارگاه شاه
انداختن بی دستوری خواستن یک از فرط عشق
و محبت بی ازگستاخی و لا ابا لی
 آن دو گفتندش که اندر کج
 هست یا سخها چونم اندر
 که بگوئیم آن نیاید راست
 و ربگوئیم آن دلت آید بد
 هیچ چیزیم اندر آب گفت
 و ز خموشی احتناقت و تم
 که بگوئیم آشی را نوزیت
 و ربگوئیم آن سخن دستور
 در میان بر جبت گاه یاد
 اما الدنيا وما فیها
 پس برون جسا و پیجو
 که مجال گفت کم بود آن
 از دوزخ و از عذوبت
 که بگوئیم آن نیاید راست
 و ربگوئیم آن دلت آید بد
 هیچ چیزیم اندر آب گفت
 و ز خموشی احتناقت و تم
 که بگوئیم آشی را نوزیت
 و ربگوئیم آن سخن دستور
 در میان بر جبت گاه یاد
 اما الدنيا وما فیها
 پس برون جسا و پیجو
 که مجال گفت کم بود آن
 از دوزخ و از عذوبت
 که بگوئیم آن نیاید راست
 و ربگوئیم آن دلت آید بد
 هیچ چیزیم اندر آب گفت
 و ز خموشی احتناقت و تم
 که بگوئیم آشی را نوزیت
 و ربگوئیم آن سخن دستور
 در میان بر جبت گاه یاد
 اما الدنيا وما فیها
 پس برون جسا و پیجو
 که مجال گفت کم بود آن
 از دوزخ و از عذوبت

لیس قاصد کرده خود را از این
 صورتی بود بیان دین
 معجز آن بود در بیان دین
 موردش بیرون و معجزی درون
 معجز معشوق جان در دوزخ
 شاعرانه پیش شاعران
 ده معرفت شاعران
 از دوزخ و از عذوبت
 که بگوئیم آن نیاید راست
 و ربگوئیم آن دلت آید بد
 هیچ چیزیم اندر آب گفت
 و ز خموشی احتناقت و تم
 که بگوئیم آشی را نوزیت
 و ربگوئیم آن سخن دستور
 در میان بر جبت گاه یاد
 اما الدنيا وما فیها
 پس برون جسا و پیجو
 که مجال گفت کم بود آن
 از دوزخ و از عذوبت
 که بگوئیم آن نیاید راست
 و ربگوئیم آن دلت آید بد
 هیچ چیزیم اندر آب گفت
 و ز خموشی احتناقت و تم
 که بگوئیم آشی را نوزیت
 و ربگوئیم آن سخن دستور
 در میان بر جبت گاه یاد
 اما الدنيا وما فیها
 پس برون جسا و پیجو
 که مجال گفت کم بود آن
 از دوزخ و از عذوبت

[illegible]

بیک چیز کردی محتوی
 هیچی عیبی که یکی را خرد
 که در پهن بودی خوش
 چون چای تازیت و قلیل
 بی کشتن ز شمع بی قلیل
 در کشتان ادر آید انجمنی
 که نمودن ز بجان همگان
 همچو دل و دل و دل

[illegible]

مَسْن

[illegible]

گفت ای جمال و ای صند و ز کون
از من اگر کن درون حکم
نایتم را زودتر این عهد
نما خود این را بزد زین عهد
هم چنین بسند بجایه نماید
ای خدا ای کمال و فی روح محمد
نما ز صند و بدستمان و از خنده
ای سگون

لیك میگویند هر دینکار ب
 بیابان چون گشتان خوشنما
 لیك میگوید که بادی ظلم
 با سواد و جگر اندر شا دیم
 گفت آری آنچه گفتم است
 گفت یاب يك بیک ما نا
 همچو ز نگی کو بود شا دان و
 ماجر بسیار شد در من بید
 هر دی صندوقی ای بد
 در تنه این خبر که حضرت مصطفی صلوات الله علیه
 علیه فرمود مَرِکَبْتُ مَوَلَاهُ فَعَلِمَهُ مَوَلَاهُ اَمَانًا

طغنه زدند که بس بتو دش که ما مطیع شدیم ^{آه}
چاکری نمودیم اورا چاکری کو دل حالم الودع هم عیض ^{بندگی}
زین سبب یغیر با اجتهاد نام خود و آن علی موی نهاد
کفت هر کوراضهم مود ^{است} این نعم من علی مولای او
کیست مولا آنکه آراست بند رقت زیات برگند
چون برآزادی بنوم ^{است} مؤمنان را از انبیا آراست
ای گروه مؤمنان شادی همچو سر و سوسن آراست

روزن کرد و گفت ای خردمند
بعد از این باز جوی درین
آرامش سال و شصت و پنج
سال درم بامید و وظیفه
باز خریدار خود غافل مشو

داروی بالایی چون برادر بوسی را از درون
 جسم او چون دگر در جگر آن وظیفه یار را تجدید کن
 بوسقان حکال در دلش زنی بر قاضی درآمد با ناز
 رسته از طاه و شمشیرش که بشناسد ز گفتش تا
 دلوهای دیگر از آب جو هست قنغر غمنازین
 دلخواه فارغ ز آب آشوب چون نتوانست آوازی
 دگر شاعران را از بزم خود گفت قاضی ز تو خجسته
 جوی آمد قاضی بشنا رو شنید بود آواز برین
 زوشنید بود آواز برین گفت فقیر زن چراندی
 گفت اگر میرم ندارم من لیك اگر میرم ندارم من
 زن سخن قاضی مکرشیا زن سخن قاضی مکرشیا
 گفت آن شش پنج بامن تا گفت آن شش پنج بامن تا
 فویت من رفت امسا فویت من رفت امسا
 ارزش و از پنج عادت ارزش و از پنج عادت

پیش قاضی از کله من کون
 مرزنی را کرد آن زین
 یاد آید آن بدای تما
 لیك آن صد توشه را و آن
 غمونهای بن سودی بد
 تا دم کار را با اقرار
 کو بود لقیه در صند بود
 در شری و بیع و در نقص
 گفت از جان شرع را هست
 مفلس این لعم و شش پنج
 یاد آور آن دغل و آب
 بار اندر شدند رم اندک
 باد کوکن باز دست از من
 محرز کشتت و شش پنج

دلو و قوت حیات جان
 دلوها و لبه جیح بلند
 دلوها و اصبین زورمند
 دلو و جبل جی و جیح
 دلو جی و کیکیت ای
 این شالی بی شکست
 از کجا آمد و بی آمد
 کف و آرد و بی آرد
 صد کلان و بی کلان
 صد کلان و بی کلان
 صد کلان و بی کلان

از کجا آمد و بی آمد
 کف و آرد و بی آرد
 صد کلان و بی کلان
 صد کلان و بی کلان
 صد کلان و بی کلان

عصه و دیوار کوه و سنگ یا
پیش او چون بار خندان منیک
دم بدم میکرد صدای کباب
باب که زدن شدی کاغذی ع
خاک که کندم شدی کاغذی ع
دو نظر ها چرخ لب کهنه و قدی
هر دی خلق جدی
ایستاد

نیتان هر دو و هت ...
 این مثال آمد ریک و ...
 متوی شدن بزرگین از شهر دکان و آمد برادر
 میانین جنازه برادر که آن کوچکین صافراش بود
 از محبوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم نیک
 احسان شد مانند پیش پادشاه صد هزار غنائیم
 غنیمی و غنیمی بد و رسید از دولت نظر آن شاه
 مع تقویره و بعضه

کوچکین بجو بود آن سبط
بر بخاره آن بزرگ فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین
که از آن جرات و این هم
هین معرفت یوران
این برادران برادر خود
شه نوازیدش که هستی پاک
کود اورا هم بدین پرست
از نواز شاه آن را چید
در دل خود دید عالی اغلغله
در تن خود غیر جان چاید
که نیاید معونی آن در دله
در تن خود غیر جان چاید
که نیاید معونی آن در دله
که نیاید معونی آن در دله

[illegible]

که خبر آورد که شوم و شش
زانکه امروز امیر خود بزم
من چو تو غافل ز شاه خود گیم
که سلیمان واری بودی حال تو
چون سلیمان گشتی خال تو
عارف شستم گشتی ملک گفت
کار دمی بر از خود من و باغی
نیک چون تو خدایا
میکشیم

زنگ ننگ و زنگ کفان و زنگ
 یا ابد باقی بود بجان عاق
 چون سید روحی فرعون نگو
 زنگ او باقی و جسم و فنا
 آن زمان خود بملکان مشون
 آن زمان زاری کند و آفتاب
 لیک کور غیب کردی مستوی
 شخصی و پادشاهی و قیم
 رستی از پیکار و کار خود
 چون کلوتنگ آورد زمین
 این دهان خود خاک خوری
 این کباب و این شراب و این
 چونکه خوریدی و شد آهنا
 هم زخای نجیب بر کل میرند
 هند و و قحاق و و و و
 تا بدانی کان همه زنگ و کار
 زنگ باقی صیقل است و این
 زنگ صدق و زنگ تقوی
 آن زمان خود بملکان مشون
 آن زمان زاری کند و آفتاب
 لیک کور غیب کردی مستوی
 شخصی و پادشاهی و قیم
 رستی از پیکار و کار خود
 چون کلوتنگ آورد زمین
 این دهان خود خاک خوری
 این کباب و این شراب و این
 چونکه خوریدی و شد آهنا
 هم زخای نجیب بر کل میرند
 هند و و قحاق و و و و
 تا بدانی کان همه زنگ و کار
 زنگ باقی صیقل است و این
 زنگ صدق و زنگ تقوی

زنگ ننگ و زنگ کفان و زنگ
 یا ابد باقی بود بجان عاق
 چون سید روحی فرعون نگو
 زنگ او باقی و جسم و فنا
 آن زمان خود بملکان مشون
 آن زمان زاری کند و آفتاب
 لیک کور غیب کردی مستوی
 شخصی و پادشاهی و قیم
 رستی از پیکار و کار خود
 چون کلوتنگ آورد زمین
 این دهان خود خاک خوری
 این کباب و این شراب و این
 چونکه خوریدی و شد آهنا
 هم زخای نجیب بر کل میرند
 هند و و قحاق و و و و
 تا بدانی کان همه زنگ و کار
 زنگ باقی صیقل است و این
 زنگ صدق و زنگ تقوی
 آن زمان خود بملکان مشون
 آن زمان زاری کند و آفتاب
 لیک کور غیب کردی مستوی
 شخصی و پادشاهی و قیم
 رستی از پیکار و کار خود
 چون کلوتنگ آورد زمین
 این دهان خود خاک خوری
 این کباب و این شراب و این
 چونکه خوریدی و شد آهنا
 هم زخای نجیب بر کل میرند
 هند و و قحاق و و و و
 تا بدانی کان همه زنگ و کار
 زنگ باقی صیقل است و این
 زنگ صدق و زنگ تقوی

کجمازین نا ایستی در کوم
 کوشان را می کشد لا قنطرا
 دانا خان ما کردست
 و آن کرم می کردست
 بنیم ایستوار از
 خشنان غوغا
 باخشن نا قالی و در بر

چون صد از دست اندازان
 در دوزخ چون ایستاد
 کلام اندازم سوی مرغی بزم
 جام برد ازم آنجا جام بر
 زانکه آنجا حله ایستاد
 اشکم تی لاف آلتی نزد
 اشکم خالی بود زندان
 اشکم بر لوت دان بازار
 تاجران ساحر لایبی فرو
 خمر روان کرده زحیحون
 چون بدر شیم خاک را بر می
 جذبی راز نک عود می
 پاک آنکه خاک را ز کی حد
 دامی بر خاک ما ج طفلکا
 طفل را با بالغان نبود
 میوه که کهنه شود ناهب
 کر شود صد سال آن خام
 که باشد مو و ریش او
 که رسم با نارسیده مانده

خاک در چشم میز میزند
 بر کلو چنان حثود مید
 عجو کو دکان بران جنگی
 در نظرم آن خاک چون زنگ
 طفل را حق نشاند با جا
 خفته نبود غوغا کونین
 طفل و غوغا او بر هر
 هم در آن طفلی خوف و
 ایچ با من کند کرم آن

معنی اندر معنی اندر معنیست
 هست صوفی ساید معنی آفتاب
 نوزی ساید بود اندر خورشید
 چون که آنجا خشت بر خشتی
 نور در ساید بود بر خشت
 خشت اگر دین بود بر خشت
 چون بای خشت و می در خشت
 کوه به دفع ساید بود بر خشت
 این گشتن به خشت و می در خشت
 برون به خشت و می در خشت
 باده خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت

خشت و می در خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت
 خشت و می در خشت و می در خشت

اندرون خورشید استغفار کرد
 کشت طغیانی را سبغ غدا کرد
 چون غمان خود بدین شد آرد
 چون سبک ما می بر آید با ملت
 صد غم از آن باره کشتن آرد
 تا که نور جرح کرد و سبک پیروز
 بهر طفلان حق زمین نهاد
 خاندن آید ازین کجوار
 ای کجواره خاند را صیقل دهد
 و سوسه که با و شاه زاده را بداد شد از سبب استغفار
 و کشف که از شاه دل او را حاصل شده باشد و

[illegible]

[illegible]

سرگشت شنبه ای که شنبه
فدای الله باشد

گفت روزی کشتی بر موج
پس بگفتی قرض کن جان همه
هر دو بر یک خطه برمانند
باز گفתי جان مادر قرض کن
چون ز مادر بسکندیم طفل
پس دیدیم دو دماغهای زن
گفت حق آن طفل را از فضل
پشته بر سوسن و درختان و
خشمه آک شیرین زلال
صد هزار آن مرغ مقلد
بسترش کردم ز بزرگ نشین
گفت من خورشید را گودا
ابرا را گفته برو باران من
زین چمن ای دی مبران آ

من شکستم ز اعراسد بر نور
جز زنی و غیر طفلی زان همه
خسته را آن موجها میراند
طفل را بگذار تنها ز امر کن
خود تو میدانی چه بل آمد
تلخی آن طفل از فکرم ز رفت
موج را گفتم نکن در شتر
بر درخت میوه دار خوش
پروریدم طفل را با صد دل
اند آن روضه فکند ده
کرده او را این از صدمه
باد را گفته برو آهسته وز
برق را گفته برو مگر ای شیر
چنای بهمین برین روضه

بیا برون ز این خطه کوشند
بی در یک کت و در دیا کت
بشمال دایره تعویذ بود
بگذران صحرایان آلود
هشت روزی اندرین خطه
وز برون مثلک تا شامه عینید
بخواه بر دی فکندی بر جبه
باز دیدی که جسم و عظم از حد کرد
بیکره را ز رهوا بر هم زدی

بیا برون ز این خطه کوشند
بی در یک کت و در دیا کت
بشمال دایره تعویذ بود
بگذران صحرایان آلود
هشت روزی اندرین خطه
وز برون مثلک تا شامه عینید
بخواه بر دی فکندی بر جبه
باز دیدی که جسم و عظم از حد کرد
بیکره را ز رهوا بر هم زدی

بیا برون ز این خطه کوشند
بی در یک کت و در دیا کت
بشمال دایره تعویذ بود
بگذران صحرایان آلود
هشت روزی اندرین خطه
وز برون مثلک تا شامه عینید
بخواه بر دی فکندی بر جبه
باز دیدی که جسم و عظم از حد کرد
بیکره را ز رهوا بر هم زدی

و رفت با خود **باب** در سبب از کس میانی
 شکوفی بنمود ز هر بار **باب** در سبب از کس میانی
 این خصایص دید با صدرا **باب** در سبب از کس میانی
 که در او این بود ای بنده طبع
 چنان این شاخه زاده شکوفه
 کرد استیکبار و استیکبار
 که ترا من تابع غیری شوم

بر جمع کردن قصه پروین حق نعمت مودبا

بی واسطه ما در و دایه در طفلی بر سر داشت
 حاصل آن روضه چو باغ
 یک بلندی طفلک از زاده
 پس بدادش شیر و خند مهتاب
 چون فطاش شد بگفتیم
 پرورش دادم مرا و زار
 داده من ایوب را بهمداد
 داده کرمان را برومید
 مادران را آب من موافق
 چون بود لطیفی که من از تو

چو که صاحب ملک و قبال
 لطفهای شد که ز کس گشت
 از چشم بدادش پوشیده گشت
 همچنان شمع و آن الطاف
 زبانه باد از خیل و سینه
 این جهان کاشد و سبکند
 کعبه دعوی خدایان
 زنده سویی جهان
 بسیر کند از طفل
 مدد کنند از این
 مدد کنند از این

این جهان کاشد و سبکند
 کعبه دعوی خدایان
 زنده سویی جهان
 بسیر کند از طفل
 مدد کنند از این
 مدد کنند از این

**سخن خورده از شاه پیشین
از کمال فضایل دیگران**

هین بکن در دفع آن خیمه ط
کوری اورست طفل و کج کش
از پدر بایده آن ملک نجیب
دیگر از اکر ام و اب شد نجیب
کرک درنده ت نفس تین
در ضلالت هست صدک
زین سبب میگویم ای بنده
که معلم گشت این سک هم
فرس می آری بجای کار طایفی
تا سه نیت و آخر از شر تو
بجای قرآن شرح جفت
ذکر نفس عادیان کالت بیای
قرن قرن از نفس شوم بی آ
چون کرد بدان قصه که شاعر آده بدک طعنا

برادر را بعد سالی سوی کوی
چشم مندیست آن خون کرده بوی
چون بکن کشن یک جورید
دید که از کشن یک جورید
گفت که آن تیر و از خا بید
گفت اند رطلی او تیرید
گفت که آن شاه در بایل دی
عفو کرد آن تیر به مقتضای
آمد به تیر آه به مقتضای
گشتند در فضا و میگردید

سلسله از کردن سک میگیر
باش دلت نفسه گوید
زین سهیلی چون ادم طای
تا شوی چون مؤثر هم ای
بیکر اندر مصحف آت حبیب
در قتال انبیا مومینان
ناکمان اند رجحان میزد

اوست خلم و کنان و دین
و دینا شد و دوا و دین
گشاده خلی و دین کلان
نکو میگردا و دین عالم
کلان بزر و دین شید زرد
جم طاهر و دین در صف
آن عتاب و دین عاف
دوست و دین آت سوی
کجا و دین کمال آوده
از دین کمال آوده
دوست و دین آت سوی
کجا و دین کمال آوده
از دین کمال آوده

[illegible]

۱۲۵
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

یا بکورستان و جایی شمعین تو خیالی بینی اسود بر کن
 دل قوی دار و بکن حمله رو او بگرداند تو در حال رو
 گفت کودک آن خیال دین کوبدان این گفته با ما در
 حمله آرد افتد اندر گردن زامر ما در پس من آنکه جویم
 تو همی آموزم که چیست است غالب از وی کردد از خیم
 دیو و مرده را ملقن آن آن خیال زشت را هم قادر است
 تا کلامین سویی باشد آن الله الله رو تو هم زانوی
 گفت اگر از مکر ناید در کلام حیل را دانسته باشد آن
 سراور چون شناسی را گفت من خامش نشینم پیش او
 صبر را سلم کنم سویی درج تا برانم صبر مفتاح الفرج
 و زنجوشد در حضور از دم مصطفی بیرون آید ساری
 من بدانم کوفرسادان بمن از صبر چون سنبیل اندر بمن
 در دل من آنخن زان صمیمیت زانکه از دل جانب دل روزگار
 من المجلد السادس من المشوی الهاد
 المصراط السوی

تعوذ الله الملك الحقی بکوردی
 المقدس النبوی و فیض و کرامت

العلوی الرضوی فی شهر
 السعد الولود اعین ربکم
 ۱۰۸۵

ایتنا الله تعالی

مبارک باد

این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

Handwritten text in a cursive script, likely a historical document or manuscript. The text is written in dark ink on aged, yellowed paper. The script is dense and flowing, characteristic of early modern European handwriting. The text is arranged in several lines, with some words appearing to be in a different script or language, possibly Latin or Greek, interspersed with the main body of text. The overall appearance is that of a historical record or a personal letter.





